

## فصل هفتم

هنگامی که شاهزاده بسغنان خود پایان داد همه منجمله آگلانه او را بامسرت نگریستن گرفته خانم اپاتتچین از سایرین خوشحالت تر بنظر میرسید. وی بامسرت هرچه تمامتر گفت :

— او امتحان خود را داد؛ خانمها! شما میخواستید او را دست بیندازید و اینک بزحمت آمیزش با شما را قبول می کند و تنها بشرطی حاضر بدیدن شما میشود که این دیدنی دیر به دیر صورت گیرد. همه ما مخصوصاً ژنرال مورد تمسخر قرار گرفتیم و از این امر بسی خشنودم؛ آفرین شاهزاده! از ما خواسته بودند که شما را آزمایش کنیم. آنچه شما راجع بصورت من گفتید حقیقت محض بود زیرا من کودکی بیش نیستم و خودم به این امر واقفم. حتی قبل از آنکه شما در این خصوص سخنی بزبان آورید من این موضوع را می دانستم. شما دریک کلمه فکر مرا بیان کردید. من خیال می کنم که خوی شما از هر حیث شبیه بخوی من است و از این تشابه بسیار خشنودم. ما مانند دو قطره آب بهم شباهت داریم جز اینکه شما مرد هستید و من زن هستم. گذشته از این برخلاف شما من بسوئیس مسافرت نکرده ام.

آگلانه گفت :

— ما مان جان زیاد تند نروید زیرا شاهزاده می گوید تمام اعترافاتش ناشی از سادگی محض نیست بلکه متکی بر بیک حساب خصوصی نیز میباشد. دو خواهر دیگر خنده کنان گفتند :

— آری! آری!

خانم اپاتتچین گفت :

— او شاید بتنهائی از سه نفر شما رند تر باشد. بعداً خواهید دید. اما شاهزاده تنها دارم بگوئید چرا چیزی به آگلانه نگفتید. آگلانه و من هر دو

متنظر اظهار رسا همیم .  
- فعلا نمیتوانم چیزی بگویم بعدا خواهم گفت :  
- چرا؟ آیا چیز جالبی ندارد ؟  
- چرا اتفاقا خیلی جالبست آگلانه! شما فوق العاده زیبا هستید، آنقدر  
زیبا که آدمی بهم دارد درست شمارا نگاه کند  
خانم آیانتچین گفت:  
- همین ؟ از شخصیت او صحبت کنید .  
- تفسیر زیبایی کار دشواری است . من هنوز آمده برای این کار  
نیستم ، زیبایی معنائی است .  
آدلاید گفت :  
- منظورتان این است که معنائی را به آگلانه پیشنهاد می کنید ؟  
آگلانه سعی کن این معنای حل کنی . شاهزاده راست است که او خیلی  
زیباست ؟  
شاهزاده بحر رت فراوان در حالیکه گدگه ستایش آمیزی به آگلانه  
معصوف داشت گفت :  
- بی اندازه زیبا ! او تقریباً بهمان اندازه ناستازی و جاهت دارد  
گو اینکه صورت آنها باهم بکلی متفاوت است .  
چهار زن با حیرت و بهت فراوان بیکدیگر نگاه کردند .  
خانم اپانتچین با تعجب پرسید :  
- از کدام خانه صحبت میکنید؟ از ناستازی؟ چه کسی او دیده ای؟  
کدام ناستازی را میگوئید ؟  
چند دقیقه پیش گنیا عکس او را به ژنرال نشان داد .  
- حضور؟ او این عکس را برای ژنرال آورده بود ؟  
- آری . ناستازی عکس را به گنیا داده و و نیز همراه ژنرال  
نشان داد .  
خانم اپانتچین با لحن خشنی گفت:  
- من میخواهم این عکس را نشان کنم؛ این عکس کجاست؟ هر گه  
ناستازی عکس را به گنیا داده باشد حتماً در خانه اوست . صورت این  
گنیا حالا در اطاق کار خود مشغول است . و هر روز چه رسد . پس ز سر  
چهار اطاق کار خود خارج می شود . زود گنیا را صدا زید؛ ولی حیرت من  
ندارم او را ببینم . شاهزاده عزیز من ؛ لطف کنید ، طی کار او بروید و  
عکس او را بگیرید و برای من بیاورید . با او بگوئید فقط میخواهم آن

نگاه کنیم . بمن صحبت کنید .  
هنگامی که شاهزاده از اطاق خارج شد آدلایم گفت :  
- مرد خوبی است ولی بیش از حد صاف و ساده است .  
آنکزاندر این چنین خاطر نشان ساخت :  
- آری بیش از حد ؛ باندازه ای که سادگی او بمیزان تمسخر آمیزی  
رسیده است .  
پیدا بود که در خواهر عقیده خود را کاملاً ابراز نداشته اند .  
آگلایم گفت :  
- با وجود این هنگامی که از قیافه های ماصحبت کرد گلیم خود را  
خوب از آب کشید . همه تملق گفت حتی به مامان ؛  
خانم ایانتچین فریاد زد ؛  
- بیهوده او را مسخره نکن ؛ او بمن تملق نگفت بلکه از آنچه در  
باره من گفت خوشم آمد .  
آدلایم سؤال کرد ؟  
- آیا خیال می کنی او برای رهائی یافتن از وضع دشوار خود این  
اظهارات را کرد ؟  
- او تا این اندازه هم ساده نیست .  
خانم ایانتچین بایک لعن عصبانی گفت :  
- بسیار خوب بس است ؛ باز هم شروع کرد ؛ بعقیده من شما براتب  
از او مضحک تر هستید . او ساده است ولی نظر خصوصی هم دارد درست  
مانند خود منست .  
هنگامی که شاهزاده داخل اطاق کارگانیها میشد پیش خود چنین فکر  
می کرد ؛  
« بدون شبهه من کار بدی کردم که به این عکس اشاره نمودم .. اما  
شاید هم حق داشتم در این خصوص صحبت کنم . » یک عقیده عجیب ولی  
درهم و برهم در ذهنش خطور کرد .  
گانیها در اطاق کار خود غرق در اوراق بود . او در مقابل کار زیاد از  
شرکت حقوق خوب میگرفت هنگامیکه شاهزاده برای اوحکایت کرد که  
چگونه بانوان ایانتچین از وجود عکس ناستازی اطلاع حاصل نموده و او  
را عقب عکس فرستاده بودند سخت ناراحت شد و بالعن عصبانی گفت :  
- چه احتیاجی بود که شما در این خصوص وراجی کنید ؛  
آنگاه آهسته زیر لب گفت : « احق ؛ تونسی دانی موضوع چیست ؟ »

- گانیا ! مرا عفو کنید زیرا هیچگونه نظری در این خصوص نداشتم و تنها گفتم آگلانه تقریباً باندازه ناستازی و جاهت دارد .  
گانیا از او خواهش کرد ماجری را بتفصیل برای او حکایت کند و شاهزاده نیز داستان خود را از آغاز تا پایان نقل کرد . آنگاه گانیا او را بدیده تمسخر آمیزی نگاه کرد و آهسته گفت :

- شاهم به ناستازی ...  
لکن جمله خود را تمام نکرد و بفکر خود فرو رفت . هویدا بود نگرانی شدیدی بر قلب او مستولی شده است شاهزاده باد آورده که خانها در انتظار عکس ناستازی هستند .  
ناگهان گانیا مثل آنکه تحت الهامی قرار گیرد گفت :

- گوش کنید شاهزاده ! من تقاضای از شما دارم ... ولی در حقیقت نمیدانم ..  
او ناراحت شد و نتوانست سخنش را پایان رساند . پیدا بود که در اتخاذ تصمیمی تردید دارد . شاهزاده به آرامی منتظر بود . گانیا نگاه عمیقی باو افکند و گفت :

- شاهزاده ! در این روزها خانه ابا بنچین و دخترانش بمن بدین هستند ... این بدینی بسته به حادثه عجیب و شاید هم خنده آوری است که من هیچ گدھی دوباره آن ندارم ... بوی لازم نیست در این خصوص بتفصیل صحبت کنم .. فقط بدانید که من لطف ندازند و تاملاتی میل ندارم بدون احضار به خانه این خانها بروم ولی ضرورت کامل دارد که من با آگلانه صحبت کنم . بر حسب تصدق چند کلمه ای به او نوشته ام ( او در دست خود بیست کاغذ تا شده داشت ) و نمیدانم چگونه این نامه را به او برسانم ؟ . شاهزاده نمیتوانید این نامه را بیدرنگ به آگلانه برسانید اما برضای آنکه در سنن پاک باشد . منظورم این است که هیچکس از همد آن گاه نگردد . میفهمید ؟  
خدا میداند که سری در آن نهفته نیست .. خیر چیزی مهمی نیست ولی آیا حاضرید بمن خدمتی بکنید ؟

شاهزاده گفت :

- حاضرم و حاضر نیسم ...

گانیا بلحن ملتصاتی گفت :

- آه ! شاهزاده ! این مسئله برای من اهمیت حیاتی دارد . شریک

او بمن پاسخ دهد . بپور کنید ز راه خضراء است که سم متوسل شده ام توسط چه کسی این نامه را می توانم رسانم دارم ؟ برای من همین دارد .

فوق العاده اهمیت دارد .

گانیا بیم آن داشت که شاهزاده تقاضایش را رد کند و بهمین جهت با نگاه پراضطراب و تضرع آمیزی او را مینگریست .

– بسیار خوب ! من این نامه را می‌رسانم .

گانیا باخوشحالی فراوان گفت :

– ولی کاری کنید که هیچکس متوجه نشود . شاهزاده امیدوارم

بتوانم بقول شرف شما تکیه کنیم

– بسیار خوب ! آنرا بهیچکس نشان نخواهم داد .

گانیا که دوچار هیجان و بی‌تابی عجیبی بود گفت :

– این نامه را در پاکت نگذاشته‌ام ولی ...

شاهزاده سخن او را قطع کرد و بسادگی هرچه تمامتر گفت :

– آه ! من این نامه را نخواهم خواند .

آنگاه عکس را گرفت و بسرعت از دفتر کار گانیا خارج شد .

گانیا چون تنها ماند سرش را در میان دودستش قرار داد و بخود

گفت : « هر گاه يك کلمه از او جواب برسد من ... آری ! شاید بهم بزنم .. »

او چنان دستخوش ناشکیبایی شده بود که دیگر نتوانست به کار

خود ادامه دهد و بهمین جهت شروع به قدم زدن در اطاق نمود .

شاهزاده هم متفکر و متأثر از اطاق گانیا خارج شد . فکر مأموریتی

که گانیا به او محول کرده بود همچنین ارسال نامه‌ای از طرف گانیا به

آگلانه حس نامطلوبی در او ایجاد کرده بود . در دو قدمی اطاق خانم اپانتچین

شاهزاده ناگهان توقف کرد مثل اینکه چیزی یادش آمده و آنگاه نگاهی

به پیرامون خود افکند و به پنجره نزدیک شد تا بهتر بیند و آنگاه معـ و

تماشای عکس ناستازی گردید .

چنین بنظر میرسید او قصد دارد سری را که از مشاهده این عکس

در نظر اول توجهش را جلب کرده بود روشن کند . اثری که نگاه اول به

عکس ناستازی در ذهن او ایجاد کرده بود محو نگردیده و اینک قصد داشت

اطمینان حاصل کند که حدسش بخطا نرفته است . اما بار دیگر با قوت بیشتری

احساس کرد که این صورت علاوه بر زیبایی چیز خارق العاده دیگری را

هم منعکس می‌کند . در چهره دختر دنیا انگیز از طرفی يك حس تکبر شدید و

يك نفرت نزدیک بعداوت تشخیص داد و از طرف دیگر يك سادگی

حیرت انگیز و يك اعتماد زیاد بدیگران و این تضاد و دوئیت در صورت

مهوش ناستازی حس ترحمی در هر بیننده ایجاد میکرد . و جاهت خیره

کننده زن افسونگر بر این صورت کم فروغ و گونه‌های تقریباً فرورفته حتی تحمل ناپذیر مینمود و برآستی ازهر حیث زیبایی غیرعادی بنظر میرسید. شاهزاده لحظه‌ای عکس را نگریستن گرفت و سپس قیافه‌ای متین بسخود گرفت، در حالیکه نگاهی به پیرامون خود افکند آنرا بلب برد و چند بوسه بر آن زد. يك دقیقه بعد هنگامیکه داخل تالار شد خونسردی و آرامش خویش را کاملاً بازیافته بود.

اما قبلاً هنگام عبور از اطاق نهدر خوری (که از تالار پذیرایی بوسیله اطاق دیگری جدا میشد) نزدیک بود با آگلانه که در همان لحظه تنها از اطاق خارج میشد تصادم نماید.

شاهزاده در حالیکه نامه را به آگلانه داد چنین گفت:

- گانیا از من تقاضا کرد این نامه را بشما بدهم.

آگلانه توقف کرد و بدیده عجیبی به شاهزاده خیره شد. درنگ‌های آثار ناواحتی هویدا نبود بلکه اندکی تعجب منعکس میکرد که آنهم ناشی از نقش شاهزاده در رساندن این نامه بود. این نگه آرام و متکبرانانه گفتنی چنین می‌برسد: «چطور شده است که در این قضیه شما بسست گانیا رفته‌اید؟» آنها چند لحظه در مقابل هم قرار گرفتند. سرانجام چهره مسخره‌کننده‌ی بخود گرفت و لبخندی برد و راه خود ادامه داد.

خانم ایدنچین مدتی عکس دست‌زنی نگاه کرد و پیدا بود که از دیدن این عکس تنفر دارد زیرا سعی میکرد دیدگانش را حتی المقدور دور از عکس نگاه دارد. سرانجام چنین گفت:

- آری زن زیبای من است؛ خیلی هم زیباست. من او را دوبار دیده‌ام ولی از فاصله دور.

آنگاه در حالیکه به شاهزاده روی آورد گفت:

- آیا زیبایی او از آن نوعی است که شما را می‌گردد؟

شاهزاده پس از لحظه‌ای فکر گفت:

- آری

- درست همین زیبایی؟

- آری

- چرا؟

شاهزاده مثل آنکه به خودش صحبت می‌کند، سرهت گفت:

- در این صورت... آرزوی فرآوانی دیده‌ام.

- من از خودم می‌پرسم یا شما خواب می‌بینید؟

– آنگاه خانم اپانتچین با حرکت تنفر آمیزی عکس را روی میز افکند .

آلکزاند را عکس را برداشت و آدلایید نیز به آن نزدیک شد و با اتفاق شروع به تماشای عکس کردند. در این اثنا آگلانه بتالار بازگشت. آدلایید که عکس ناستازی را از بالای شانه خواهرش با تحسین و ولع فراوان نگاه میکرد گفت :

– چه نیروئی !

خانم اپانتچین بالحن خشنی گفت :

– منظورت چیست؟ از چه نیروئی صحبت میکنی؟

آدلایید با حرارت و شور هر چه تمامتر گفت :

– یک چنین زیبایی نیروئی شگرف است . بوسیله آن میتوان دنیائی را زیر و رو کرد .

سپس به پایه نقاشی خود بازگشت . آگلانه نگاه تندی به عکس انداخت ، چشمکی زد و لبز بریتش را اندکی جلو برد و آنگاه دستهارا روی سینه گذاشته و در گوشه ای نشست .

خانم اپانتچین زنك زد ییشخدمتی نزدیک شد . خانم اپانتچین باو گفت :

– گاتیارا که در اطاق کارش مشغول است صدا بزنید

الکزاندرا شدت گفت :

– مامان جان !

خانم اپانتچین بلحنی که پاسخ دادن آن جایز نبود گفت :

– من میخواهم دو کلمه با او صحبت کنم . سپس شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت :

– ملاحظه می کنید شاهزاده! اکنون جز اسرار چیز دیگری در خانه مانیست . هیچ چیز جز اسرار . تشریفات اینطور حکم می کند . براستی ابلهی از این بدتر نمیشود بویژه برای آنکه در این قبیل امور باید حتی المقدور بیشتر صراحت و شرافت و حقیقت بکار برد . نقشه از دو اجهائی طرح گردیده است که من با آن موافق نیستم .

الکزاند را برای آنکه مادرش را از ادامه سخن بازدارد باشتاب گفت :

– مامان ! چه میگوئید؟

– بتوجه عزیزم؟ آیا تو خودت این طرح هارا بچشم خوبی می بینی؟

سردر آوردن شاهزاده از کارهای ماهیچگونه اثر نامطلوبی ندارد زیرا او

از دوستان ما و یادست کم یکی از دوستان من است . خدای متعال نگهبان مردان حقیقی و باشهامت است لکن نمیداند از دست مردهای بدجنس و بوالهوس مخصوصا بوالهوسی که امروز تصمیمی میگیرند و فردا از عزم خود منصرف میشوند چه کند؟ میفهمید الکزاندرا؟ آقای شاهزاده! بنظر آنها من زنی عجیب و غیرعادی هستم و حال آنکه نیروی تشخیص دارم . اساس قلب آدمی است و بقیه حرف مفت است .. هوش هم لازم است و شاید هم از همه مهمتر باشد . آگلانه ! لبخندت زن .. من ضد و تقیض صحبت نمیکنم ، ابلهی که قلب دارد ولی فاقد هوش است بهمان اندازه ابلهی که هوش دارد ولی قلب ندارد نگون بخت است . این یکی از حقایق کهن است . مثلا من ابلهی هستم که قلب دارم ولی هوش ندارم . تو برعکس احتی هستی که هوش داری ولی قلب نداری و بنا براین هر دو بدبخت هستی و هر دو رنج می بریم .

آدلاید یعنی تنها دختری که ت آن هنگام نشاء خود را حفظ کرده بود پرسید :

مامان جان! چه چیز باعث بدبختی شما شده است ؟

— چه چیز باعث بدبختی من شده است ؟ چرا من بدبخته ؟ نخست برای اینکه دختران با معلومات و فهمیده دارم و همین یکی برای بدبخت کردن من کافی است . احتیاجی بصحبت کردن در برده علل دیگر نیست . بیش از این برچنانگی نکن . بالاخره خواهی دید شما دو نفر با این هوش و بر حرفی چه تاجی بسرتان خواهید زد . ( از آگلانه صحبت نمی کنه )  
ختم محترمه (الکزاندرا) خواهی دید آیا با آن آقای محترم سعادت مند خواهید شد یا خیر ؟

— در این هنگام چون گنیا را دید که داخل اتاق می شود فریاد

بر آورد !

— آه! اینها بیك د و ضرب ازدواج دیگر :

سپس سلام گنیا پسنداد سون آنکه اورا دعوت بنستن کند ،  
آنگاه باو چنین گفت :

— پس شاهه ازدواج خواهد کرد ؟

زبان گنیا به لکنت افتاد و در حالی که میکوشید بر آسنگی خود فائق آید گفت :

— ازدواج کنه ؟ منظورتان چیست ؟

— از شما می پرسه آیا میخواهید زن بگیرید ؟ آیا این صلاح را



ترجیح میدهید ؟

گانیا که تا بناگوش سرخ شد سعی کرد دروغی بیافد و باناراحتی شدید گفت:

– خیر ... من ... خیر..

در این اثنا بطور پنهانی به آگلایه که در گوشه‌ای نشسته بود نگاهی کرد سپس سرعت از او چشم برداشت . آگلایه دقیقه‌ای چشم از او برنمیگرفت و بانگاه سرد و خیره و آرام خود ناراحتی و خجالت او را تماشا میکرد .

خانم اپانتچین با بیرحمی هرچه کاملتر پرسید ؟

– خیر ؟ شما میگوئید خیر؟ بسیار خوب کافی است . من یادداشت می‌کنم که امروز بامداد چهارشنبه بمن گفتید خیر! امروز چهارشنبه است آیا اینطور نیست ؟

آدلایه پاسخ داد :

– خیال میکنم چهارشنبه است .

– آنها هیچوقت روزهای هفته را نمیدانند . چندم است ؟

گانیا گفت :

– بیست و هفتم ؟ این تاریخ را بخاطر بسپرید . خدا حافظ . خیال می‌کنم شما کار زیاد دارید و من نیز باید لباس بیوشم زیرا قصد خارج شدن از خانه را دارم . عکستان را نیز بردارید . از طرف من به نینا الکزاندریونا مادر نگون بختان سلام برسانید . شاهزاده عزیزم! از توهم خدا حافظی می‌کنم . حتی المقدور بیشتر بدیدن من بیا . هم اکنون نزد خانم کهنسال ییلو کوفسکی میروم تا درباره تو با او صحبت کنم . گوش کن عزیزم! خیال می‌کنم خدا مخصوصاً برای خاطر من تو را از سوئیس به پترسبورگ آورده است . شاید هم کارهای دیگری داشته باشی لکن مخصوصاً برای خاطر من است که به اینجا آمده‌ای . مشیت الهی چنین بوده است . خدا حافظ دختران عزیزم ! الکزاندریونا فرزندم تو همراه من بیا .

خانم اپانتچین از در خارج شد. گانیا با حال دردم ناراحت و خصومت آمیزی عکس را از روی میز برداشت و بالبنخنه تلخی بناهزاده گفت:

– شاهزاده ! من هم اکنون عازم خانه هستم . هر گاه بقصد خوددائر برسکونت در خانه ماباقی باشید شمارا همراه خودم می‌برم زیرا شما آدرس خانه ما را هم ندارید .

آنگاه درحالی که ناگهان از روی صندلی خود برخاست گفت :

« شاهزاده ! لحظه ای صبر کنید . باید شما چند کلمه ای در آلبوم من بنویسید . پدرم گفت خطاط خوبی هستید . هوا کنون آلبوم را می آورم . این بگفت و از در خارج شد .  
آدلایده هم گفت :

« خدا حافظ شاهزاده ! من هم رفتم .

او محکم دست شاهزاده را قشرد و بانهایت مهربانی به او لبخند زد و بدون آنکه نگاهی هم به گانیا بیفکند از در خارج شد .  
بمحض اینکه گانیا و شاهزاده تنها ماندند گانیا با چهره ای که آثار خشم در آن هویدا بود و دیدگانیکه از فرط عداوت برق میزد به شاهزاده روی آورد در حالیکه دندانهایش را میفشرد گفت :

« آیا شما بآنها گفتید که من قصد ازدواج دارم؟ شما فضولی را به پست ترین درجه رسانیده اید !

شاهزاده بلعن آرام و مؤدبانه ای پاسخ داد :

« شما اصبین میده که اشتباه میکنید . من حتی نمیدانستم که شما قصد ازدواج دارید .

« شما دروغ میگوئید؛ چند دقیقه پیش شما شنیدید که ژنرال گفت امشب در خانه نستازی تعسب قضی گرفته خواهند شد و بیدرنگ موضوع را برای آنها نقل کردید . در غیر اینصورت این خانها چه اصلاعی از قسمه من داشتند؟ بغیر از شما چه کسی ممکنست این موضوع را بآنها در میان گذاشته باشد؟ ایکش نبود همیشه؛ آیا پیرزن مستقیم موضوع ازدواج من اشاره ای نکرد؟

« هر گاه شما در سخنان او اشاره ای بوضع ازدواج من دیدید خودتان بهتر میباید چه کسی او را آگاه ساخته است . من پردیگر اصبین میدهم که در اینخصوص کلمه ای بر زبان برانده ام  
گانیا آنگه بایتنایی هر چه تمامتر پرسید :

« آیا نامه را دادید؟ او جوابی نداد؟

در این اثنا آگلانه وارد شد بصورتیکه شاهزاده سو مس . مس . مس پرسس گانیا را بدهد .

« دختر افسونگر در حالیکه آلبوم خود را روی میز قرار داد گفت .  
« شاهزاده بگیریید و صفحه ای بسخت کپی و چند کلمه ای برای من بنویسید . اینهمه قلم . کاملاً تازه است . هر گاه قلم فولادین مس عیب ندارد؛ شنیده ام خطاطان با قلم فولادین کار نمیکنند . گلانیا ضمن صحبت

کردن با شاهزاده گفتی گانیا را اساساً ندیده است . اما در همان لحظه ای که شاهزاده قلمش را منظم میکرد و صفحه ای برای نوشتن انتخاب مینمود گانیا به بخاری که آگلایه در مقابل آن کنار شاهزاده قرار گرفته بود نزدیک شد و با صدای لرزانی به او تقریباً در گوشش گفت :

تنها کافی است يك كلمه بر زبان رانید و مرا از این وضع تحصیل ناپذیر برهانید .

شاهزاده ناگهان به عقب متوجه شد و آنها را نگاه کرد . در چهره گانیا آثار یأس و ندامت هویدا بود گفتی این سخنان را بدون تأمل ایراد کرده است . آگلایه با همان تعجب آرامی که چند لحظه پیش شاهزاده را تلقی کرد مدت چند ثانیه به او خیره شد و این قیافه که نشان میداد منظور گانیا را دریافته است از هر گونه نفرتی برای گانیا دردناک تر بود .

شاهزاده از آگلایه پرسید :

— چه میخواهید بنویسم ؟

آگلایه به او گفت :

— من بشما املاء خواهم کرد . آیا برای نوشتن حاضر هستید؟ بنویسید:

«من اهل چاته زدن نیستم» زیرش تاریخ و ماه را نیز ذکر کنید و حالاً بمن نشان دهید به بینم چگونه نوشته اید .

شاهزاده آلبوم را به آگلایه داد .

— آفرین ! شما فوق العاده خوب نوشته اید . برآستی خط شما

بی نظیر است . از شما تشکر میکنم . خدا حافظ شاهزاده .

آنگاه فکری کرد و گفت :

شاهزاده : بامن بیائید . من میخواهم يك یادگاری بشما بدهم .

شاهزاده عجب آروان گردید . اما در اطاق ناهار خوری آگلایه

ناگهان توقف کرد و در حالیکه نامه گانیا را به او داد گفت :

— این نامه را بخوانید .

شاهزاده نامه را گرفت و با قیافه ناراحتی به آگلایه نگاه کرد .

— من یقین دارم شما آنرا نخوانده اید و با این مرد همدست نیستید .

بخوانید . من میل دارم که از مفاد آن اطلاع حاصل کنید .

متن نامه که پیدا بود با شتاب نوشته شده است بقرار زیر بود :

« امروز سر نوشت من معلوم خواهد شد . میدانید از چه لحاظ امروز

است که باید بطور قطع تعهدی قبول کنم . من درخور توجه و عنایت شما

نیستم و هیچگونه امیدی از جانب شما ندارم با اینهمه سابقاً تنها يك كلمه

بمن گفته‌اید که شب ظلمانی زندگی مرا به روز روشن تبدیل نموده و همچون چراغی در یک دویای تاریک مرا راهنمایی کرده است. کلمه‌ای نظیر آن کلمه ادا کنید و مرا از سقوط تودره وحشت‌انگیزی رهائی خواهید بخشید. فقط بمن بگوئید: «قطع رابطه کن!» خواهید دید هم امروز هر گونه ارتباطی را قطع خواهم کرد. برای شما چه اهمیت دارد که این کلمه را ادا کنید؟ ضمن استدعای ادای این دو کلمه تنها از شما تقاضای یک علامت توجه و ترحم دارم. غیر از این چیز دیگری نمی‌خواهم. من جرئت نمی‌کنم هیچگونه امید دیگری بدلا راه دهم زیرا هیچ‌چیزی شایستگی داشتن چنین امیدی را ندارم. پس از آنکه این کلمه را ادا کردید بار دیگر به بدبختی خود تن خواهم داد و بانهایت غرسندی باز اوضاع پأس آمیزی را تحمل خواهم کرد. با خوشحالی مبارزه را از سر خواهم گرفت و نیروی جدیدی از این کلمه کسب خواهم کرد.

«بنا بر این، این کلمه ترحم آمیز (بخدا سوگند یاد می‌کنم تنها ترحم آمیز) را بمن ابلاغ کنید از گستاخی مردم آبوسی که در شرف غرق شدن است خشکین نشوید و از اینکه برای نجات از سقوط آخرین تلاش خود را می‌دول می‌دارد بر او خرده نگیرید» گانیا هنگامیکه شاهزاده خواندن نامه را تمام کرد آگلاسه بالحن بر آشفته‌ای گفت:

این مرد مدعی است که سه کلمه «قطع رابطه کن» هیچگونه تعهدی برای من ایجاد نمی‌کند خودش بطوریکه مشاهده می‌کنید در بین همه بمن تعهد کتبی داده است. نگه کنید بچه سادگی و شتابی برخی از کلمات را تأیید کرده و چگونه افکار بی‌مشی خود را روز داده است؟ با اینکه خوب میدانند هر گاه بین خودش بی‌استی قطع رابطه کند بدون آنکه منتظر اشاره من شود حتی بدون آنکه در این خصوص بمن سخنی بگوید و با امیدی راجع بمن بخود راه دهد بسیار ممکن است احساسات مرا نسبت به خودش تغییر دهد شاید هم محبت مرا جلب کند. او بخوبی از این سکه واقف است ولی روحی پست دارد. با همه این حقیقت جرئت بخود تصمیم ندارد بلکه از من تصمیم می‌خواهد. او قدریست تصمیمی مکی بر اعتماد اتعنا کند. قبل از چشم پوشیدن از صد هزار دینار میلی در د که بود اجازه دهم بمن امیدوار باشد. امیدواره این اضطر من جز که می‌گوید در گذشته زندگانش را غرق نور نموده است بصورت قطع بندهیت گستاخی دروغ می‌بافد زیرا من فقط یکبند نسبت به او ابراز ترحم کرده‌ام منهی چون مردی پیشتر و حسابگر است بیدرنت بن ترحم را پایه امیدی بری

خود قرارداد داده است . من بحقایق کاملا پی بردم . از آن پس میکوشد از خوش باوری من سوء استفاده کند و اینک بار دیگر به این وسیله متشبث شده است . لکن کاسه صبر من لبریز گردیده است . این نامه را بگیریید و بمحض اینکه از اینجا خارج شدید به اومسترد دارید ولی مراقب باشید قبلأ به او ندهید .

- چه جوابی باو بدهم ؟

- بدیهی است هیچ جوابی . جواب ندادن به او بهترین جواب است . چنین بنظر میرسد که شما قصد دارید در خانه اوسکونت اختیار کنید .

- ژنرال بمن توصیه کرده است در خانه او پانسیون شوم .

- شما اخطار می کنم که از او بربحندر باشید . پس از آنکه این نامه

را به او پس دادید به آسانی دست از سر شما بر نخواهد داشت .

آگلانه آهسته دست شاهزاده را فشار داد از در خارج شد . چهره اش جدی و خشن بود بطوریکه هنگام خدا حافظی باشاهزاده لب خندی هم بر لبانش نقش نیست

پس از رفتن آگلانه شاهزاده خود را به گانیارسانید و به او گفت :

- من بیدرنك عقب شما خواهم آمد . فقط میخواهم بسته کوچکم

را بردارم .

گانیار از فرط بی تابی یا های خود را بزمین کوبید . صورتش از شدت

خشم تیره شده بود . بالاخره هردو باتفاق از خانه خارج شدند در حالیکه

شاهزاده بسته کوچک خود را در دست داشت .

گانیار بالحن تندى از شاهزاده پرسید :

- جواب من کجاست ؟ شما چه گفت ؟ آیا نامه مرا به او رسانیدید ؟

شاهزاده بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند نامه او را پس داد .

گانیار غرق حیرت گردید و گفت :

- چطور ؟ نامه من ؟ حتی آنرا باو نداده است ! آه ! خودم میدانستم .

مرد که ملعون ! مسلم است که آگلانه هیچ چیز از موضوع درك نکرده

است ... آه ! چطور ممکن است شما نامه مرا نرسانیده باشید ؟ ای ملعون .

- اجازه بدهید . درست برعکس است . شما بمحض اینکه نامه را بمن

دؤدید من توانستم مطابق دستور شما آنرا به آگلانه برسانم . اگر این

نامه اکنون در دست من است برای آنست که آگلانه آنرا بمن پس داد .

- چه وقت ؟ در چه لحظه ای ؟

- بمحض اینکه نوشتن روی آلبومش را تمام کردم ، از من خواست که

عقب او بروم (شما خودتان شنیدید) ما باهناق نهار خوری رفتیم  
 رابن داد تا برایش بخوانم و سپس بمن دستور داد که آنرا بشم پس  
 گانیا باخشم فراوان گفت :

- نامه را بشما داد تا برایش بخوانید ؟ شما هم خواندید ؟

- آری يك لحظه پیش من آنرا خواندم

- آیا او خودش نامه را بشما داد تا برایش بخوانید ؟

- آری خودش داد . یقین بدانید هر گاه او اصرار نیکرد من هرگز

نامه شما را نمی خواندم .

گانیا لحظه ای ساکت شد . سپس کوشش بسیار کرد که خون سردی

خود را باز یابد و سپس بطور ناگهانی فریاد زد :

- ممکن نیست . چگونه ممکن است او نامه مرا بشما داده باشد تا

برایش بخوانید ؟ شما دروغ می گوید . شما خود سرانه این نامه را

خوانده اید .

شاهزاده بدون آنکه خون سردی و آرامش خود را از دست بدهد گفت :

من راست می گویم . باور کنید . بسیار متأسفم که این موضوع برای

شما چنین آشفتگی شدید ایجاد کرده است .

- آخر بد بخت ! دست که هنگام دادن نامه من بشما هیچ نکفت ؟ او

قطعا چیزی گفته است .

- آری چیزهایی گفت

- بی حرف بزنی ! حرف بزنی !

گفت که گلسی بد داشت دوباره پای خود و بزمین کوبید

- پس از آنکه نامه تورا برای خواندن بمن گفت که شد در صدمه است

از خوش بوری او سوء استفاده نمید و او را طوری مقید سازید که از جانب

وی کاملا مطمئن بماند و بدون هیچگونه ندامت و حسرتی از صدمه زرو بل

طرف دیگر چشم پوشید . او در عین حال افزود هر گاه قبلا بدون حمله زدن

با او از ناستازی چشم می پوشیدید و در صدمه گرفتن بضین از و بر می آمدید

شاید مهر شما در دلش جدی میگرفت . خیال میکنم پیش از این مطلب

دیگری نگفت . امانه . بگذارید اینرا هم بگویم . پس از آنکه نامه را

از وی گرفتم پرسیدم چه جوابی باید به گنیا بدهم . گنیا گفت هرگز

پاسخ آنست که هیچ پاسخ ندهم یا چیزی شبیه به این گفت اگر عین سخن و

را فراموش کرده ام بوزش می خواهم ولی مفادش همین بود که گفته .

خشم نامحدودی بر گنیا مسولی شو او را بکلی از حلقه طبیعی خارج

کرد بطوریکه با عصبانیت فراوان فریاد بر آورد :

- آه ! اینطور نامه های مرا دور می اندازند ؟ آه ! از چانه زدن متنفر است و میخواهد بگوید که من چانه میزنم ؟ خواهیم دید ! من هنوز آخرین سختم را نگفتم . خواهیم دید . او از من خبر خواهد یافت ! ...

چهره اش مقبض شده و رنگش پریده و از دهانش کف خارج میشد و با مشت تهدید میکرد . در این حال چند قدم با شاهزاده راه رفت . از حضور شاهزاده احساس هیچ گونه ناراحتی نمی کرد زیرا او را هیچ میدانست . گفتی در اطاق جز او کسی دیگر نیست . ناگهان فکری بخاطرش رسید و اندکی او را آرامتر کرد و پس از لحظه ای تامل به شاهزاده گفت :

- چگونه شما توانستید ( دردش افزود با این حماقتان ) تنها دو ساعت پس از آشنائی با آگلاسه اینسان مورد اعتماد قرار گیرید ؟ در این خصوص زود بمن توضیح دهید !

تا آن لحظه در میان شعله هایی که قلبش را میسوزانید اثری از حسادت نبود و اینک آتش حسادت نیز بر شعله های دیگر افزوده شده بود .

شاهزاده به وی گفت :

- علت آنرا خودم هم نمیدانم .

گایا با نهایت عداوت نظری با و انداخت و گفت :

- آیا بردن شما به اطاق ناهار خوری نشانه اعتماد او بشما نیست ؟

آیا بشما نگفته بود که قصد دارد یادگاری بشما بدهد ؟

- من از بیانات او جز آنچه بشما گفتم مطلب دیگری استخراج نکردم .

- خدا بمن مرگ بدهد ! این اعتماد از کجا ناشی شده است ؟ برای جلب این اعتماد شما چه کرده اید ؟ آگلاسه از چه چیز شما خوش آمده است .

آنگاه با نهایت خشم و آشفتگی ( در این هنگام دوچار چنان تشتت فکری بود که بزحمت افکار خود را جمع آوری میکرد ) گفت :

- آیا شما نمی توانید آنچه را به او گفتید بهمان ترتیب و بهمان لحن بیاد آورید و برای من تکرار کنید ؟ چیز خارق العاده ای در او ندیده اید ؟ و هیچ چیز جالبی را بیاد نمی آورید ؟

- هیچ چیزی برای من آسانتر از این یاد آوری نیست . در آغاز پس از ورود و معرفی شدن من از سوئیس صحبت کردیم .

- میخواهم سوئیس وجود نداشته باشد . بدش را حکایت کنید

- آنگاه از اعدام بحث کردیم

عد اعدام ؟

- آری بر حسب تصادف این موضوع بمیان آمد . برای آنها حکایت کردم سه سال اقامتم را در سوئیس چگونه بسر بردم و داستان يك زن روستائی فقیری را برای آنها نقل نمودم .

گانیا بای صبری گفت :

- پیرزن روستائی را هم بجهتم بفرست . بقیه واحکایت کن .  
- سپس عقیده شنایدر را درباره خوی وطبیعتم شرح دادم وحکایت کردم چگونه او مرا وادار....

- میخواهم سر بتن شنایدر نباشد..عقیده اش را برای خودش نگاهدارد..

بقیه اش را بگو ...

- پس از آن دامنه صحبت به صورت وید درحقیقت قیافه شناسی کشید و من گفتم آگلانه بهمان اندازه نامتزی زیباست و در این موقع بود که موضوع عکس ازدهان من پرید .

- ولی شما آنچه را قبل از اصاق کارزنان شنیده بودید مگر از نکر دبد؟

چیزی در این خصوص نگفید ؟ نه ؟ نه ؟

- باز دیگر بشما اطمینان میدهم که در این خصوص چیزی نگفتم .

- پس بنا بر این از کجا؟... آه! آه! آگلانه -مه را به پیرزن تن

نداده است ؟

- من جداً تضمین میکنم که و نه مه را بکسی نشان نداده است . من

از اصاق خارج نسدم . گذشته از این او برعت بری نشان دادن -مه نداشت .

- درست است ولی بعید نیست که چیزی از بصرش مخفی شده - شد :

آنکه در حالیکه سگدی خود را باخته بود گفت :

- آه! احق معنون! حتی مشاهدات خودش را میتوانم نقل کند .

صاحبزور که معمولاً برخی از اشخاص گستاخ است گوی چون

در توهین و ابراز خشم و بتنهزاده مواجه باواکش شدیدی می شد پیش

از پیش بر وقاحت خود می افزود ، بعدی که هر که وضع بدین مواء

ادامه می یافت از فرض ختم بصورت شهزاده تنف می ساخت لکن غضب بکلی

دیده عقل او را بسته بود در غیر اینصورت از مدتی قبل دریافته بود کسی

که «احق» خطاب میکند به نهایت در این بنظوری می برد و سؤالات

او پاسنهای شایسته میدهد : درین هنگام بود که حدنه عبر مترقیه ای روی

داد . توضیح آنکه شهزاده نگهان به گنیا چنین گفت :

- گانیا ؛ دوست است سابق بیماری چند سببی من رسیده که



بسرحد جنون نزدیکم ساخته است لکن مدتی است من کاملاً بهبودی یافته‌ام و بهمین جهت برای من بسی نامطبوع است که اینسان آشکارا ابله خوانده شوم. با آنکه ممکن است نا کامیهای شما بهانه‌ای برای حرکات غیرعادی شما باشد فراموش نکنید که دو باره بمن توهین کرده‌اید. من کاملاً از این نوع رفتار مخصوصاً در برخورد اول متنفرم. ما اینک در مقابل یک چهارراهی قرار گرفته‌ایم و بهتر است از یکدیگر جدا شویم. شما بطرف راست متوجه شوید و بخانه خودتان بروید و من نیز سمت چپ را پیش خواهم گرفت. من بیست و پنج روبل در جیب دارم و می‌توانم بخوبی دو مهمانخانه اقامت کنم.

چون گانیا مشاهده کرد سخت غافلگیر شده است نخست خود را باخت و از فرط شرمساری تا بنا گوش سرخ شد و ناگهان لعن توهین آمیز خود را کاملاً تغییر داد و بانهایت ادب گفت:

— شاهزاده! بوزش می‌بخوام! شما را بخدا مرا ببخشید. شما مشاهده می‌کنید در چه بدبختی دست و پا می‌زنم؟ هنوز شما جزئیات این ماجری را ندانید و هر گاه کاملاً از موضوع آگاه بودید بدون شبهه نسبت بمن ابراز گذشت می‌کردید گو اینکه بهیچ روی شایسته این جوان مردی شما نیستم. شاهزاده با حرارت گفت:

— آه! نیازی باینهمه بوزش نبود؛ خوب بمصیانت شدید شما پی برده‌ام. خشم شما روش توهین آمیز شما را توجیه می‌کند. بسیار خوب بخانه شما برویم. بانهایت میل همراه شما می‌آیم. گانیا هنگام حرکت بطرف خانه نگاه مملو از کینه ای بشاهزاده انداخت و بخودش گفت:

— خیر! من فعلاً نباید بگذارم باین سادگی عقب‌کار خود بروم این حرامزاده نخست بمن روی خوش نشان داد و سپس نقاب از چهره برگرفت... بدون شک زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. بزودی اوضاع کاملاً روشن خواهد شد... حتی همین امروز...

در این آنگاه بخانه رسیدند.

## فصل هشتم

گاتیبا در طبقه دوه سکونت داشت . یث پله نظیف روشن و وسیع به آپارتمان او که مرکب از شش یا هفت اصاق بود منتهی میگرددید . این آپارتمان با آنکه مجلل نبود اندکی مافوق توانائی یث گرمند خانواده دار بود حتی بفرض اینکه حقوقش در حدود دوهزار روبل بود . بیش از دو ماه نبود که گاتیبا با خانواده خویش در این آپارتمان اقامت گزیده بود . وی قصد داشت که چند ن اذ اضافی را با سیون بدیگران اجاره دهد . گاتیبا رضی بدین وضع اجاره کردن منزل نبود و تنها بر اثر خواهش و تمنا های نیکوکاران و دوستان و دوستان و دوستان که اصرار داشتند کار مفیدی اجاره دهند و مبلغی بر در آمدخانه یفزایند به این کار ن داده بود و جدا به پشیمان شده و دائما از خانه فر میگرد و اجاره دادن اصاق غیرا مضائق شئون خود میدانست و از حضور در اجتماع اختر زمی جهت مخصوصه رای آنکه همه و کرا جوئی شریسته و دارای آبنده ای درختان میدانستند ، همه این محرومیت هائی که برای رعایت مقتضیات زندگی می بدیستی تحمل کند ، همه این ناراحتی های دردناک قلب او را سخت می آژرد و بهمین جهت ری کوچکترین موضوعی عصبانی میشد اگر چه بردباری پیش گرفته و ن به ملایمت میداد برای آن بود که تصبیه دست در اندک مدتی وضع زندگی خویش را تغییر دهند . با اینهمه وسیله ای که ری این تغییر زندگی در نظر گرفته بود آنقدرها بفرنج و دشوار بود که بیه آن میرفت هر آن راستن فکر و نادراحتی روحی وی یفزاید .

یث راهرو آپارتمان را بوقسمت غصب میکرد در یکطرف آن سه اصاق قرار داشت که میخواستند آنرا . سخا من مورد عداد اجاره دهند . در همان سمت نه راهرو نزدیک آسزخانه یث فوجی زمی وجود داشت که کوچکترین اصاق آن آپارتمان بدیبر بود و حقیقتا در پس حو شده

ژنرال بازنشسته (ایولنگلین) داشت که غالباً روی يك ايوان دراز کشیده بود . برای داخل شدن در آپارتمان یا خارج شدن از آن ناگزیر بود که از آشپزخانه و پله آن عبور کند . در همان اطاق ( کولیا ) برادر گانیا که محصل سیزده ساله بود بسر می برد . وی بایست در همین اطاق کوچک درس های خود را حاضر کند و روی يك ايوان دومی فرسوده و کوتاه و تنگ که يك ماهوت سوراخ شده آنرا پوشانیده بود بنخوابد .

وظیفه اساسی وی آن بود که از پدرش مراقبت نماید و دائماً گوش فرمان او باشد زیرا او پیش از پیش احتیاج بيك پرستار دائمی داشت . اطاق وسطی را اختصاص به شاهزاده دادند . اطاق اول دست راست را فردیچنکو اجاره کرده بود اطاق سوم دست چپ هم هنوز خالی بود . گانیا نخست شاهزاده را داخل در قستی از آپارتمان که خانواده اش در آن سکونت داشت کرد . در اینست راهرو سه اطاق وجود داشت که یکی از آنها در مورد لزوم ممکن بود بعنوان اطاق ناهارخوری بکار رود و يك سالن که صبح ها اطاق پذیرائی بود و عصرها تبدیل باطاق کار می شد و شبها مبدل باطاق خواب برای گانیا می شد . بالاخره يك اطاق کوچک داشت که همیشه بسته بود و اطاق خواب آلکزاندر و آردالیوونا بشمار میرفت . باری جای همه در این آپارتمان تنگ بود . گانیا دائماً عصبانی بود و با آنکه میل داشت به مادرش احترام کند هر کسی از نخستین نگاه بی می برد که او ظالم خانواده است .

آلکزاندر و آردالیوونا در اطاق پذیرائی تنها نبود بلکه آردالیوونا دخترش در کنارش نشسته بود و هر دو مشغول بافندگی بودند و بامیهمانی بنام (پیت سین) صحبت میکردند . آلکزاندر و آردالیوونا زنی پنجاه ساله بنظر میرسید و صورتی لاغر و بی گوشت و چتمانی گودافتاده داشت و قیافه اش کسل و خسته بنظر میرسید با اینهمه بطور کلی صورت و نگهش در بیننده اثر مطبوع می بخشید و بعضی اینکه شروع به صحبت کردن میکرد نشان میداد شخصیتی متین و موقر دارد و با آنکه ظاهرش غمگین بنظر میرسید هویدا بود اراده ای استوار دارد . لباس ساده یر رنگی مانند پیر زنان بن داشت لکن لباسش و صحبتش و حرکاتش اثبات می کرد که با طبقه درجه اول جامعه آمیزش زیادی داشته است .

(بارب آردالیوونا) تقریباً بیست و سه سال داشت . اندامش متوسط و لاغر بود . صورتش زیاد زیب نبود لکن از آنجمله دختران بود که بدون خستگی جلب توجه می کنند و حتی در سیروی از جوانان را میربایند . او به

مادرش فوق العاده شباهت داشت وحی تقریباً مانند مادرش لباس میپوشید زیرا از توالت کردن بیزار بود. حال چشماش گاهی نشاط انگیز و فوق العاده بالطف بود ولی غالباً و مخصوصاً در این اواخر قیافه جدی و متفکر بنحود میگرفت. قیافه اش مظهر اراده و بصیرت بود وحی حکایت از شخصیتی جدی تر و کارآمدتر از مادرش میکرد. آردالیوون تقریباً دختری عصبانی بود و برادرش گاهی از بحر اهای خشم او می پرسید.

(ایوان بنیت سین) نیز که آنروز در خانه ایوانگلین میهمان بود از عصبانیت آردالیوون بیخ داشت. (بیت سن) مردی جوان بود که سی ساله بنظر میرسید. لباسش ساده بود لکن حکایت ذوق و سلیقه فراوان او میکرد. حرکاتش مضبوط لکن ابدی سنگین بود. ریس موضعی رنگش نشان میداد که کارمند دولت است. غالباً او وقت سکون اخبار میکرد لکن چون زبان می گسود بیستس جانب و طرف بود و حضور کلی آری که در پیشه میگذاشت سی مضبوط بود. وی نشان میداد که به پرب آردالیوون بی علاقه نیست و کوشش هم آری نشان دادن احساسات خوش بهنود میدارد. دختر جوان با او دوستی زودتر میکرد لکن زودتر از آنی که از سوالات و گریز میزد وحی از زودتر احی میگرد لکن (آردالیوون) مایوس نیست.

(آلکز ندرون) بیست و نه او را از صحبت بسیار میکرد وحی احی بر او اعتماد فراوان داشت. گنسبه از بین همه میداد که (بیت سن) در معاد و تیفه های کم و بیش مضطرب مدت کم بود. روتن میبهد. و زودتر بسیار صمیمی گنید بهر میرفت.

گنید پس از آنکه برونت مادرش سلام کرد سه روز و معرفتی نمود و حضور مختصر و بی سرپیچ و صمیمی کرد که از سه روز تا بیست و دو روز او کلمه ای به خود هر تن صحبت نکرد بلکه شب (بیت سن) از خارج از اطاق برد. این آلکز ندرون سه روز در حوض آبدگوش چون شب کولیا در را نیمه ز کرده است و او سه روز در هر روز صدق و صمیمی هدایت کند. گویا برخی از صحنه های سه روز و هر روز و در حرکتش حرکتی صداف و سادگی فراوان میکرد.

وی هنگامیکه سه روز در حوض حوض آبدگوش بود و

سؤال کرد:

— اما تبه سب کجاست؟

— دست کجاست دره که در زهر و کند سب.

– من آنرا فوراً برای شما خواهم آورد . تنها خدمتکارهای ما يك آشپز و (ماتریونا) كلفت ماست بطوریکه ناگزیرم به آنها كمك كنم. بارب هم مراقب ماست و مرتباً به ما فرغ می کند گانیا میگوید شما از سوئیس وارد شده اید . آیا اینطور است ؟

– آری

– در سوئیس به آدمی خوش میگذرد .

– خیلی

– سوئیس کوه دارد ؟

– آری

– من میروم اثاثیه شما را بیاورم.

بارب آرد الیوونا وارد اطاق شد و بشاهزاده گفت :

– ماتریونا هم اکنون رختخواب شما را آماده خواهد کرد . آیا

جامه‌دان دارید ؟

– خیر؛ يك بسته كوچك دارم كه در راهروست و برادر شما رفته

است آنرا بیاورد .

کولیا وارد اطاق شد و گفت :

– من جز این بسته كوچك اثاثیه‌ای نیافتم . پس مابقی اثاثیه شما

كجاست ؟ شاهزاده درحالیكه بسته خودش را از کولیا گرفت گفت:

– من چیز دیگری ندارم .

– آه ! من بخود گفتم شاید فردیچنكو مقداری از اثاثیه شما را

ر بوده باشد .

بارب بلحن شدیدی گفت :

– مهمل نگو .

بارب حتی باشاهزاده هم بلحن خشك ولی مؤدبی صحبت میکرد .

کولیا بخواهرش گفت:

– بارب عزیزم ! از تونما دارم بامن مؤدب تر صحبت کنی من

(بتیت سین) نیستم .

بارب به کولیا گفت :

– کولیا تو آقدر احمق بئی مانده‌ای كه باید بضرب تلاق شعور

پیدا کنی .

آنگاه بشاهزاده روی آورد و گفت :

– هر گاه بیجزی احتیاج داشتید به ماتریونا رجوع کنید . ساعت

چهارونیم شام میخوریم . ممکن است با ما غذا بخورید یا دستور دهید  
شامتان را با طاقتان بیآورند .  
آنگاه به کولیا گفت :

- کولیا ! از اطاق خارج شویم با آقا استراحت کنند .  
فرمائید ! خانم جدی !

هنگام خروج از اطاق به گانیا برخوردند . گانیا از کولیا پرسید :

- پدر هست ؟  
چون کولیا پاسخ مست داد گانیا در گوش او چیزی گفت . کولیا با  
سراشاره کرد که منظورش را درک کرده است و آنگاه عصب سر را بر  
آردالیون روان شد .

آنگاه گانیا داخل اطاق سهزاده شد و او گفت :

- سهزاده ! دو کلمه باشد حرف ندارم . فراموش کرده مراجع بکارهای  
خود من بشما چیزی بگویم . زنده تماشای دورم . هر گاه زحمت پس  
تر برده آنچه چند دقیقه پیش بین گلابه و من گذشت اینجا کلمه ای زبان  
نرایی و همچنین ز آنچه در اینجا شده باید چیزی در آنجا گویند زیرا  
در اینجا نیز کشفکاری زیاد است و دست که امروز زبان را نگاه دارید .  
سهزاده که ندکی زه نامت های گ... زرنده شده بود گفت  
- بشما اطمینان میدهم من چیزی کمتر ز آنچه شما تصور می کنید  
می کند .

هویدا بود که روانجا آنها پس ز پس نبره میسود . ک...

شاهزاده گفت :

- اینهمه من امروز از دست شما چیزی راجع گفتم در هر صورت

از شما تم می کند من این خدمت را بکنیم

- گوش کنید گ... آخر من چه میسود چه دقیقه پس ...

موضوع عکس اشاره کرد ؟ آیا شما از من در حق ... زرنده بودید در این  
خصوص چیزی نگویم ؟

گ... در حالیکه نگاه بر آمیزی ... در خون خود ... گفت

- چه اطاق منحوسی ! از صریح در دست ... و در صرف دیگر ...

هدایت بصرف حیا ... زهی سود . در این موضوع من زهی ... در دست  
گ... ایه دادن ... است .

(پتیت سین) گ... اطاق ... در دست ...

سهزاده را ترک کرد و ز اطاق خارج ... گ... مصد ...

که میخواست باشاهزاده دو میان نهد لکن تردید داشت و از مطرح کردن این موضوع احساس خجالت میکرد و برای رهایی از این ناراحتی بود که مسئله وضع اطلاق و خرابی آنرا مطرح کرد .

هنوز شاهزاده شستوی خود را درست تمام نکرده و چنانچه باید نظمی باطلاق خود نبخشیده بود که در باز شد و شخص تازه ای وارد اطلاق شد .

وی مردی سی ساله با اندامی اندکی بلندتر از متوسط و شانه های فراخ و موهای مجعد وحنائی رنگ بود . صورتش سرخ و برآمده، لبانش کلفت ، بینی اش بزرگ و تخت و چشمانش غرق در چربی بود و چنین مینمود که دائما به شخصی اشاره می کند و ترکیبش بطور کلی حکایت از پرروئی و وفاحت میکرد . لباسهایش نیز کثیف و نامنظم بود .

وی نخست در راه طوری نیمه باز کرد که تنها سرش از آن خارج میشد و پس از آنکه مدت پنج ثانیه با سر کاملاً اطلاق را اکتشاف کرد آهسته در راه باز کرد و در آستانه ایستاد . اما هنوز تصمیم به وارد شدن نگرفت بلکه چتسکی زد و بشاهزاده دقیق شد سرانجام در راه روی خود بست و چند قدم جلو آمد و روی یک حندلی جای گرفت و دست شاهزاده را محکم چسبید و او را مجبور کرد که در مقابل او روی نیمکت بنشیند و در حالیکه بدیدگان شاهزاده دقیق شد گفت :

— فردیچنکو

شاهزاده که بزحمت از خندیدن خود جلوگیری کرد گفت :

— بعد چه ؟

— من از مستأجرین این خانه هستم

— منظورتان این است که با من آشنا شوید ؟

فردیچنکو در حالیکه موهایش را بهم میزد و آه میکشید گفت :

— آها! آها!

سیس نگاه خود را موجه زاویه مقابل اطلاق کرد و آنگاه بشاهزاده

روی آورد و گفت :

— آیا شما پول دارید ؟

— اندکی

— تقریباً یکقدر ؟

— بیست و پنج روبل

— بمن نشان بدهید .

شاهزاده يك اسكناس بيست و پنج روپلي از جلیقه‌اش درآورد و آنرا به فردیچنکو داد. فردیچنکو آنرا باز کرد و مدت به آن دقیق شد و آنگاه آنرا برگردانید و جلو چشمانش گرفت و باقیافه متفکری گفت: - چیز عجیبی است! چرا این اسکناسها اینسان سیاه می‌شوند! اسکناس‌های بیست روپلي گاهی این کیفیت را پیدا میکنند و حال آنکه دیگران برعکس رنگ خود را کاملاً از دست میدهند.

بفرمائید.

شاهزاده اسکناس خود را پس گرفت و فردیچنکو نیز از جا برخاست و بشاهزاده گفت:

- آمده بودم مخصوصاً بسا اندرزی بدهم: نخست اینکه هرگز بمن پول قرض ندهید زیرا بطور قطع از شما وام نخواهم خواست.

- بسیار خوب

- شما فصد دارید پنجاه گریه بردازید؟

- البته.

- من برعکس شما قسم برداختم گریه ندارم. من همسایه شما هستم و اضافه نخستین اصاق دست راست من. آیا این دیده‌اید؟ سعی کنید زید بدیدن من بیاید ولی من هرگز ملاقات شما نخواهم آمد. خندان رحمت باشد. آیا نظر شما را دیده‌اید؟

- خیر!

- صحبتش را هم شنیده‌اید؟

- خیر.

- بسیار خوب! در آینده نزدیکي همه او را خواهید دید و همه سجدت را خواهند شنید. اوحی برای فرس گرفتن وقت من هم نه مسودت حالا خودتان قیاس کنید چه جور آدمی است؟ حد حافظ است. و می‌تواند سعوی فردیچنکو باشد آیا میتواند زندگی کند؟

- چرا نمیتواند؟

- خدا حافظ.

فردیچنکو بصر ف در رون سده شاهزاده بعد از آنکه در آن اصرار دارد بخوش مری و ضراف خویش مردود مینویسد و می‌گوید در این راه بیشتر تلاش می‌کند کمر بمقصود می‌دسد و حیثی زود می‌شود اثر نامطبوعی هم می‌بخشد. بلکه از این بعد موفقیت حد رزده می‌شود ز روش خود دست بردار بست.



فردیچنکو چون به آستانه در رسید اندکی خود را جمع کرد و چون بشخصی که برای شاهزاده ناشناس بود بر خورد اندکی کنار رفت، تا او عبور کند و سپس در پشت او در حالیکه شاهزاده چشمک میزد حرکت، شهزاد آمیزی کرد و آنگاه خود را بحال عادی در آورده از در خارج شد.

مرد تازه وارد که اندامی بلند داشت بنجاه و پنج ساله و شاید دم بیشتر بنظر می رسید، شکمی برآمده و صورتی سرخ و استخوانی و موهای ضخیم پوری داشت، چشمان درشت و برآمده و سبیل او جلب توجه میکرد و بطور کلی هر گاه در چهره اش آثار خستگی و فرسودگی شدید مشاهده نمیشد قیافه ای جذاب داشت. رد نکوت کهنه با آرنجهای سوراخی که بتن داشت و لکه های چربی که بر پیراهنش مشاهده میشد حاکی از این بود که در داخل خانه به سرو وضع خود توجهی ندارد. از نزدیک بطور نامحسوس بوی عرق از دهانش استشام میشد لکن با حرکات تصنعیش و احتیاطی که در راه رفتن و صحبت کردن نشان میداد هویدا بود که قصد دارد حنی المقدور خود را بگیرد. با قدمهای شمرده و لب خند شاهزاده نزدیک شد و آهسته دست او را گرفت و در دست خود نگاهداشت و مدتی بصورت وی خیره شد چنانچه گفتی قصد دارد آشنائی را که از مدتی پیش ندیده است بجای آورد و سپس بایک لحن جدی و بر شوری گفت:

- خودش است! خودش است! تشابه آنها حیرت انگیز است... کلمه ای که بگوش من خورد برای من بسی گرامی است زیرا خاطره گذشته ای را که برای همیشه ناپدید شده است در ذهن من تجدید می کند... شاهزاده میشکین؟

- آری

- من ژنرال ایون گلین افسر بزن نشسته و بیکار هستم. اجازه دهید نام و نام خانوادگی شما را سؤال کنم  
- لئون نیکولا یوویچ  
- درست است. شما پسر دوست من یعنی دوست دوران کودکی من نیکولا یوویچ هستید.

- نام پدر من نیکولا یوویچ ود  
ژنرال بدون شتاب با اعتماد مردی که حافظه اش خطا نکرده بلکه در بیان مطلب اشتباهی کرده است سخنش را تصحیح کرد و گفت:  
- درست است لوویچ

آنگاه بر روی صندلی جای گرفت و شاهزاده را در کنار خود نشاند

وبه او گفت :

- من بارها شمارا در آغوش گرفته‌ام .

شاهزاده پرسید:

- آیا چنین چیزی ممکن است ؟ اکنون بیست سال است که بدرم زندگی را بدوود گفته است .

- درست است . بیست سال . بیست سال و سه ماه ، ماهانه تحصیل کرده‌ای و بعضی اینکه تحصیلات من باین یافت داخل ارتش شدم .

- بدرمن نیز در ارتش فوت کرده‌است . او درهنگ داسیدویوسکی ستوان بود .

- درهنگ بیلومیرسکی . آنوقت او به این هنگ یکروز قبل از مرگش صورت گرفت . من در آخرین لحظات زندگی حضور داشتم و او را برای همیشه تبرک نمودم .. ما مادرش ...

ژنرال بسخن خود ادامه داد چنانچه گوی خاصه ی دردنگ او را ناراحت کرده است .

شاهزاده گفت :

- مادرم شنیده بهد برابر سرماخوردگی زندگی را بدوود گفت .

- خیر و برابر سرماخوردگی درنگذشت . شهرات پت پیرمرد

باور کنید . اور بیزمن خودم بخاک سپردم . عندمرك اوسرماخوردگی نبود

بلکه غم از دست دادن شاهزاده اش بود که موجب تـمـرك ویر فراهم ساخته

بود . آه عزیزم ! من خاصه شاهزاده خانه را نیز بهمن سپرده . آه !

جوانی ! باآنکه ما از کودکی بههم دوست بودیم نزدیک بود شاهزاده و

من برای خاصه او یکدیگر را بهلاکت برساییم .

شاهزاده که کم احساس میکرد که اظهارات پیرمرد دور کردی بنظر

نمی‌رسد .

ژنرال ایوولگین بسخن خود چنین ادامه داد :

قبل از آنکه مادرش بامزد دوست من شود سخت دلپخته و بودم .

دوست عزیزم از جرین آگاه شد و سخت خشمناک گردید .

یکروز بهمداد بین ساعت شش و هفت نرد من آمد و مرا زحوب بیمار

کرد . با نهایت تعجب لب‌سپه بهرادور کرده . سکوت عجبی بین محکم فرم .

بود ، بدرنگ موضوع را در پیافته . قرار شد بهصده یکدسمت بدون حضور

گواه شیک کتیه . هنگامیک درضرف پنج دقیقه بایدجهن می‌رفتند

نیازی به گواهن است ؟

طیانچه هارا بر میکنیم و دستمان را روی زمین میگستریم و آماده شلیک میشویم در حالیکه هر کدام از ما بچهره دیگری خیره شده و اسلحه اش را بقلب دیگر نشانه میبرد. ناگهان سیلاب اشک از دیدگان ما جاری میشود و دست هایمان بلرزه می افتد و شکفت آنکه این حال در یک لحظه بهر دو دست میدهد. بدیهی است که بی اختیار به آغوش هم می افتیم و آنگاه است که يك مسابقه سخاوت و مردانگی بین ما آغاز میشود. شاهزاده فریاد میکند «اومال تو خواهد بود» به اومی گویم: «خیرا بتو تعلق خواهد داشت» باری حالا میخواهم بدانم شما در خانه ما اقامت خواهید گزید؟

شاهزاده بایکتو ع لکننت زبان گفت:

- شاید برای مدت محدودی.

در این هنگام کولیا پس از آنکه نگاهی باطاق افکند گفت:

- شاهزاده! مامان خواهش می کند باطاق او بروید.

شاهزاده از جای برخاست و آماده حرکت شد لکن ژنرال دست راست خود را روی شانه او گذاشت و با محبت و بی ابراهم مجدداً روی نیمکت نشاند و به او گفت:

- از آنجا که دوست حقیقی پدرتسا بوده ام باید مصالحتی را باطالع شما برسانم. چنانچه خودتان مشاهده می کنید من دستخوش یکسانچه غم انگیز شده ام بدون آنکه قضاوتی در میان باشد نینا الکزاندرو نازنی است که مانند او کم پیدا میشود بارب آردالیو نو نود دخترم نیز خانمی کم نظیر است مقتضات ما را مجبور کرده است که اطاق گرایه دهیم فلاکتی باور نکردنی است! منکه نزدیک بود بمقام حکمرانی منصوب شوم! اما با وجود اینکه حادثه غم انگیزی در خانه مادرش و وقوع است از آشناسدن با شما بسی خرسندیم.

شاهزاده که حس کنجکاویش تحریک شده بود وی را بدیده استفهام آمیزی نگریست

ژنرال ایولگلین گفت:

- در اینجا مقدمات يك عروسی دراهم میگردد ولی يك عروسی غیر عادی و حیرت انگیز! ازدواج بین يك زن اسرار انگیز و جوانی که ممکن است ندیم شاه گردد می خواهند این زن را در همان خانه ای که زن و دختر من در آن بسر می برند جای دهند. اما تا موقعی که من زنده ام چنین چیزی نخواهد شد. در مقابل در خواهم خوابید و او باید از روی جنازه ام عبور کند. من تقریباً دیگر با گانیا صحبت نمی کنم و حتی از ملاقات کردن او احتراز می جویم. من عمداً شمارا از این جریان آگاه می سازم. گذشته

از این هر گناه شاد در خانه ماسکونت اغیار کنید شاهد حوادثی خواهید شد که افکار مرا بیهوده می کند اما شما پسر دوست من هستید و من حق دارم امیدوار باشم .

نینا الکزاندریونا که خودش بدر اطلاق آمد گفت :

- شاهزاده! لطفاً بسالن بیایید

ژنرال باو گفت :

- عزیزم! هیچ فکر میکنی که من شاهزاده را هنگام کود کیش همواره باغوش میگرفتم!

نینا الکزاندریونا نگاه ملامت آمیزی بژنرال افکند و سپس نگاه استفهام آمیزی نیز متوجه شاهزاده میشکین ساخت لکن کلمه ای بر زبان نراند. شاهزاده عقب نینا الکزاندریونا روان شد و هنگامیکه بسالن رسیدند و نشستند نینا الکزاندریونا باشتاب شروع بدادن توضیحاتی به شاهزاده نمود لیکن هنوز شروع بصحبت نکرده بودند که ژنرال داخل سالن شد. الکزاندریونا سخنش را قطع کرد و با تأثیر بروی کار بافندگیش خم شد .

ظاهراً ژنرال متوجه این ناراحتی شد با اینهمه بلعن بشما انگیزی بهمرش گفت :

- پسر دوست من! چه برخورد غیر مترقبه ای! از مدت مدیدی قبل حتی آنرا امکان پذیر نمیدانستم . عزیزم؟ آیا ممکن است که تونیکولا لیوویچ را بخاطر نیآوری؟ تو او را در (تور) دیده ای آیا اینطور نیست؟

الکزاندریونا بشاهزاده گفت :

- من نیکولا لیوویچ را نمیشناسم . آیا او پدر شما بود؟

شاهزاده بالعن محجوبی گفت :

- آری! ولی خیال می کنم در (الیزابت گراد) زندگی را بدرود گفت

ونه در تور . پاولیچف بن اینطور گفت ...

ژنرال تکرار کرد :

- خیر در تور بود . او قبل از مرگ وحی قبل از مرگه تسدیه بدریس

به این شهر انتقال یافت . شما خیلی کوچیک بودید و بن بر این خضره بن انتقال و ابذهن سپرده اید اما در باره ناولیچف - آنکه مرد بسیار - زینتی بود مسکتست اشتباه کرده باشد .

- آیا شما پاولیچف را هم میشناختید؟

- او نیز مرد بسیار شایسته ای بود. اما من شاهده عینی در گذشتن پسر من

و دم . وی را در بستر مرگش بهرک کرده .

شاهزاده گفت :

- پدرم را در همان لحظه ای که از این جهان می رفت بداد گاه جلب کرده بودند گو اینکه بهیچ روی اطلاع حاصل نکردم چه اتهامی را به او نسبت میدادند .

او در بیمارستان جان سپرد .

- آه! راجع بموضوع سرباز کلپا کف بود. بدون شبهه هر گاه وی معاکه میشد تیره میگردد .

شاهزاده با کنجکاوی هرچه تمامتر گفت :

- راست میگوئید؟ آیا شما جداً از جریان این موضوع آگاهی دارید؟

- خیال می کنم اطلاع داشته باشم . داد گاه بدون صدور رأی

تعطیل گردید . موضوعی غیر ممکن و اسرار آمیز بود . ستوان دوم لاریونف

فرمانده گروهان می میرد و فرماندهی گروهان بشاهزاده واگذار می شود

بسیار خوب . اندکی بعد سربازی بنام کلپا کف چون چکمه می دزدد و یکی

از دوستانش میفروشد و پول آنرا می بفرد. بسیار خوب! شاهزاده جداً کلپا کف

را ملامت می کند و او را تهدید بشلاق خوردن می کند بسیار خوب! کلپا کف

بسر باز خانه می رود و روی يك تختخواب دراز می کشد و يك ربع بعد می میرد

بسیار خوب لکن موردی عجیب و اسرار آمیز است . بالاخره کلپا کف به

خاك سپرده می شود و شاهزاده گزارش خود را تقدیم می کند و در نتیجه

نام کلپا کف از دفاتر حذف میگردد . همه اینها امری طبیعی و درست است

آیا همین نیست ؟ شش ماه بعد ناگهان تیپ را رژه می بینند و سرباز کلپا کف

مثل آنکه هیچگونه حادثه ای روی نداده است دو گروهان سوم گردان دوم

هنگ پیاده ( نوزوملیانسک ) که متعلق به همان تیپ و همان لشکر است

ظاهر میشود .

شاهزاده که بششدر حیرت افتاده بود پرسید :

- چگونه ممکن است ؟

نیئا الکزاندرونا در حالیکه شوهرش را بنظر اضطراب آمیزی

نگریست گفت :

- قطعاً اشتباهی روی داده است . شوهر من اشتباه می کند .

- عزیزم گفتن «اشتباه می کند» آسان است ولی سعی کن يك چنین

معامی را روشن کنی . در آن زمان همه برای حل این مسئله بنفر خود

فتار وارد ساختند ولی نتیجه ای نگرفتند . من خودم قبل از همه گفتم اشتباه

می کنند . متأسفانه خودم شاهد قضیه بودم و در کمیسیون بازرسی شرکت

جسم و همه تحقیقات و مواجبه‌ها ائسات کرد کلبا کف همان کلب گمی اس. که شش‌ماه پیش یا تشریفات معمولی و صدای صبل بخاک سبرده شده بود. تصدیق می‌کنم که این مورد براسنی اسننئی و حی تصور سکردنی است اما..

در این هنگام بارب آردالیونونا که ناگهان داخل اطاق شد گفت.  
- پدر شام شما حاضر است.

- بسیارخوب؛ داشتم از گرسنگی ناراحت می‌شدم.. بدی این مورد از آن مواردی است که می‌توان آنرا یک مورد روانشناسی دانست. بارب با بی‌تابی گفت:

- سوپ سرد میشود.

ژنرال درحالی‌که از اطاق خارج میشد گفت:

- آمدم؛ آمده؛ از راهرو هم گذشته بود که هنوز صدایش شنیده میشد که می‌گوید: « باوجود همه این بازرسی‌ها.. »  
بنا الکزاندرونا بشاهزاده گفت:

- هر گاه شما در خانه ما اقامت کنید باید زیاد جور آردالیون - الکزاندروویچ را بکشید. اما اوزیاد شما را ناراحت نخواهد کرد زیرا تنها غذا می‌خورد. تصدیق می‌کنید هر کسی نواص و غرابت هائی مخصوص خود دارد. اشخاصی که معمولاً انگشت نشان می‌شوند کسی نی بیسه که پیش از دیگران نقص و غرابت دارند فقط از شما بشت تقضای جدی و حی و داره هر گاه شوهرم از شما کرایه اطاق را مطالبه کرد بگوئید که آنرا به من برداخته‌اید. بدیهی است که هر گاه کرایه را به الکزاندروویچ هم بپردازید بحساب شما برده خواهد شد لکن برای نظم حساب این خواهش را ارزش کرده (بارب) چه‌تده است!

(بارب) داخل اطاق شده و بدون ادای کلمه‌ای عکس (- سزی بیپوو -) را بمادرش داد. (بنا الکزاندروو) مرزه افتد و سخت بانرس و سپس باناراحی شدیدی بشاشای این عکس برداخت و. لاخره به درنگه استفهام آمیزی افکند.

بارب گفت:

- خودش امروز این عکس را به گنبد هدیه کرده است. امشب کار آنها قضعی خواهد شد.

بنا الکزاندروو - آهسه و - هدیم یا س گفت.

- امشب برای چه مشب؟ س به براس دیگر سگر - می - سه

و هیچ امیدی هم نیست . آیا یادادن این عکس ناستازی وضع را کاملاً روشن ساخته است ؟

آنگاه بالحن تعجب آمیزی به سخنان خود ادامه داد :

– آیا خود گانیا این عکس را بتو نشان داد :

– شامیدانید که از یکماه پیش ما تقریباً با یکدیگر صحبت نمی کنیم (بتبت سین) ماجری را کاملاً برای من نقل کرد و عکس را نیز از روی زمین در کنار میز برداشتم نینا الکزاندرونا ناگهان از شاهزاده پرسید :

– شاهزاده ! میخواستم از شما سؤال کنم ( برای همین سؤال هم بود که از شما درخواست کردم با اینجا بیایید ) آیامدت مدیدی است که شما با پسر من آشنائی دارید ؟ تصور می کنم او گفت که شما امروز آمده اید .

شاهزاده مختصر توضیحاتی درباره وضع خود داد و از نقل نیمی از داستان خود خودداری کرد . الکزاندرونا و بارب بادقت هرچه تمامتر سخنان او را گوش میدادند .

الکزاندرونا بشاهزاده گفت :

– برای سؤال پیچ کردن شما درباره گانیا نبود که از شما این سؤال را کردم . شما نباید در این خصوص فکری بخاطر راه دهید . هر گاه مطلبی باشد که او نتواند خودش بسن اعتراف کند میل ندارم آنرا از دهان دیگران بشنوم . موضوع مورد توجه من از یک طرف کنایه هائی است که چند لحظه پیش در حضور شما زد و از طرف دیگر پاسخی است که پس از رفتن شما یکی از سوالات من داد : «اوازهه چیز اطلاع دارد . احتیاجی نیست راجع به او خودتان را ناراحت کنید» معنی این سخن چیست ؟

بعبارت دیگر میخواهم بدانم در چه حدود شما از اوضاع ... در این هنگام گانیا و بتبت سین ناگهان داخل اطاق شدند و الکزاندرونا بیدرنگ ساکت شد . شاهزاده همچنان در کنار او نشست لکن بارب از اطاق خارج شد . عکس ناستازی فیلیپوونا نیز روی میز کار الکزاندرونا در مقابلش جلب توجه میکرد . گانیا بعضی اینکه آنرا دید چهره درهم کشید و آنرا باخشم برداشت و بگوشه ای افکند .

الکزاندرونا پرسید :

– گانیا ! آیا امروز است :

گانیا در حالیکه از قرط نعجب برید پرسید :

– چه چیز امروز است ؟

ناگهان به شاهزاده برخاش کرد و گفت :

- آه ! فهمیدم ! شما باینجا قدم نهاده‌اید . این برحرفی شما تبدیل به بیماری شدیدی خواهد شد . نمی‌توانید زبانتان را نگاه دارید . حضرت اجل بالاخره تصدیق کنید ...

(بنیت سین) سخن او را قطع کرد و گفت :

- در مورد کنونی تفسیر با من است و هیچکس دیگر گناهی ندارد گانیا بانگه کنجکاو ی به او خیره شد .

(بنیت سین) در گوشه‌ای از اطاق نزدیک میز نشست و از جیبش یک قطعه کاغذ سلواز یادداشت مدادی در آورد و در حالیکه شروع به مطالعه آن نمود گفت :

- نگاه کن گ... ! همین طور بهر است مخصوصاً برای اینکه قضیه تقریباً پایان یافته است .

گانیا از بیه آنکه مبادا این جروجنجان حوادگی پر . سود در جای خود ایستاده و بفکر فرورفته بود . حتی در صدد بوزش خواستن از شاهزاده نیز بر نیامد .

الکزاندر و ن گفت :

- هر گاه کار تمام است حق بجانب یوان پروچامس . خواهش دارم گانیا بیهوده نه جبین درهم کنش و به خستندگ شو . من ز نو راجع به مطالبی که نمیخواهی بزبان آوری سؤالی نخواهم کرد . مواظبتن می‌دهم که کاملاً تن به رض داده‌ام و پذیر این بنا دارم آرام باشی .

الکزاندر و ن این اظهارات را با لحن طاهر آرامی بدون آنکه حتی از کار دستپس بردارد ایراد کرد . گ... از این آرایش نو حجب نه ولی از روی احتیاط سکوت کرد و نگهی به مدرش بداخت و مسخر توضیحات بیشتری شد زیر حوادن حوادگی برای وی گرن نه شده بود الکزاندر و ن که این احتیاط او را در بافت بلبخند تنخی فرود :

- آیا باز هم شت داری که مرا ببازره می‌طلبی ؟ همیشه - تردسب کم مسلم است که از جانب من نه اشک و نه نسی خواهی د... خود میداننی تنها آرزوی من سعادت و است . من سینه تعمیر و نی سه هموره بانو خواهد بود چه به به پیشه وجه جما زندگی کنه . نسه من ز جاس خود صحبت میکند ولی خیل نمی کنه از خواهرت هم همین موقع را داشته باشی !

گانیا در حالیکه نگه‌نسخه آمیز آمیخته به عدوتی موجه خواهرش کرد گفت :



- بازهم او؟ مادر عزیزم! بار دیگر قولی را که مکرر بشما داده‌ام تجدید می‌کنم: تا موقعی که من زنده‌ام، مادام که وجود دارم هیچکس نسبت بشما بی‌احترامی ننخواهد کرد. از هر کس که باشد، از هر شخصی که قدم از آستانه درخانه ما بداخل بگذارد خواهم خواست که به احترام شما را رعایت کند.

گانیا چنان خرسند بود که مادرش را فریبا به نگاه آرام و حتی محبت آمیزی می‌نگریست.

- گانیا! بوخوب میدانم که من درباره خودم هیچ نگرانی ندارم. برای خودم نبود که در تمام این مدت جوش زدم. می‌گویند امروز کار یکسره خواهد شد.

- چه کاری یکسره خواهد شد؟

گانیا پاسخ داد:

- او بمن قول داده است امشب در خانه‌اش بطور قطع پاسخ دهد آیا قبول می‌کند یا خیر؟

- در حدود سه هفته بود که ما از صحبت کردن در باره این موضوع احراز می‌کردیم و بهتر هم بود. اما حالا که کار تمام شده است می‌خواهم فقط از تو سؤالی کنم: در صورتیکه تو او را دوست بداری چه نوری شده است که موافقت خود را با ازدواج یا تو اعلام داشته و حتی عکسش را بسو داده است؟ آیا ممکن است که نو باری اینقدر... اینقدر...

- اینقدر تجربه دیده؟.. آیا منظورت این است؟

- نه اصطلاحی که می‌خواستم این نبود. منظورم این است که چگونه تو توانسته‌ای تا این اندازه او را رام کنی و از حسن نیتش سوء استفاده نمایی؟ پس از ادای این سؤال الکزاندر و ناگهان ابراز خشم و عصبانیت شدیدی کرد گانیا آرامش خود را حفظ کرد و لحظه‌ای آرام ماند و سپس بدون آنکه لب‌خند تلخی را مخفی کند گفت:

- مادر جان! بازهم که از کوره در رفید و بار دیگر بردباری را از دست دادید. همیشه اینطور اختلافات بین ما ایجاد شده است! از یک طرف می‌گویند دیگر سؤالی نخواهم کرد و ملامتی نخواهم نمود و دوباره شروع می‌کنید. بهر است همین‌جا بماند. آری بهر است. بعلاوه نظر خود شما هم همین بود. محال است من بهیچ قیمت شما را از دست بدهم. هر گاه کسی دیگر بجای من بود برای آنکه دیگر قیافه خواهری چون خواهر مرا نبیند خانه را ترک میکرد. نگاه کنید او چگونه بمن می‌نگرد؟ بیش از این



ناستاری چون او را دید چشمانش از خشم برقی زد و سپس در حالیکه او را بضرپ شانه از خود دور کرد سرعت داخل راهرو گردید و شروع بدر آوردن پالتوی خود نمود و سپس بالجن خشمگینی بشاهزاده گفت :

- هر گاه تو آنقدر تنبلی که وقت مرتب کردن زنگ و اندازی دست کم در راهرو بهمان تا هنگامیکه در میز نند در را باز کنی بسیار خوب! حالا مانتو را هم میگذاری بزمین بیفند!؟ عجب آدم ایله و بی تربیتی هستید. در حقیقت پالتو بزمین افتاده بود زیرا ناستازی بدون آنکه منتظر شود شاهزاده آنرا بگیرد و بدون آنکه متوجه شود دستهای شاهزاده نتوانسته بود بهمانتو نزدیک شود آنرا بزمین انداخته بود .  
ناستازی گفت :

- ترا باید اخراج کنند برو و ورود مرا اطلاع بده .  
شاهزاده میخواست چیزی بگوید لکن چنان خود را باخت که حتی نتوانست کلمه ای بر زبان راند و پس از آنکه مانتو را برداشت بطرف سالن دهسپار گردید .  
ناستازی گفت :

- حالا دیگر با مانتوی من راه میافتد! مانتو را کجا میبری؟ آیا تو عقلت را از دست نداده ای ؟  
شاهزاده بعقب برگشت و مبهوت وی را انگریستن گرفت .  
ناستازی بخنده افتاد . شاهزاده نیز لبخندی زد ولی هنوز زبانش قادر بحرکت نبود . در آغاز هنگامیکه در را باز کرد رنگ خود را باخته بود لکن اکنون خون بطور ناگهان صورتش را سرخ کرده بود .  
ناستازی در حالیکه از فرط خشم میلرزید و یای خود را بزمین میکوبید گفت :

- گرفتار چه احقی شده ام آخر کجا میروی ؟ ورود چه کسی را اطلاع خواهی داد ؟ نباید نام مرا پرسی ؟  
شاهزاده در حالیکه زبانش بلکنه افتاده بود گفت :  
- من ورود ناستازی فیلیپو و نار را اعلام خواهم داشت ، ناستازی با تعجب و شتاب پرسید :

- مرا از کجا میشناسی ؟ من هرگز تو را ندیده ام . بسیار خوب فعلا برو و ورود مرا خبر بده ... این صداها چیست که میشنوم ؟  
- دعوا میکنند .  
شاهزاده این بگفت و بضرپ سالن روان گردید .

هنگامی شاهزاده داخل اطاق شد که کار به مرحله خطرناکی رسیده بود. الکزاندر و نا کاملاً فراموش کرده بود که چند لحظه پیش «تن بقضا و قدر» داده و آمادگی خود را برای تأمین خوشبختی گانیا اعلام داشته بود. گذشته از این او بیماری بارب شناخته بود. بارب در کنار پتیت سبن که مصالعه کاغذ مدادی خود را تمام کرده بود قرار داشت و بهیچ‌روی حاضر نبود آئین خشم خود را فرو نماند. گذشته از این او چندان دختر محجوبی نبود باینهسه وقاحت برادرش لعنه بلحظه شدیدتر و تحمل ناپذیرتر میگردید. بارب در این قبیل موارد عادت داشت که سکوت اختیار کند و بالعین استهزا آمیزی به برادرش خیره گردد او میدانست که باین روش میتواند باسانی گانیا را از حائل طبیعی خارج سازد. درست در همین لحظه بود که شاهزاده داخل اطاق شد و چنین اعلام داشت ؟

- ناستازی فیلیوونا .

## فصل نهم

سکوت عمیقی در سالن حکمفرما گردید همه چشمها متوجه شاهزاده شده گفتی سخنان او را نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند . گانیا از فرط وحشت در جای خود میخکوب شده بود .

ورود ناستازی فیلیپوونا مخصوصاً در این موقع برای همه کس عجیب ترین ، غیر مترقبه ترین ، ناراحت کننده ترین پیش آمد بود . نخست این اولین دفعه بود که خانواده ایوولگمین را اینسان بدیدن خود مفتخر میساخت و تا آن هنگام نسبت با آنها چنان بی اعتنائی بخرج داده بود که حتی هنگام گفتگو با گانیا هرگز اظهار تمایلی برای آشناشدن با پدر و مادر او نکرده و حتی در هفته های اخیر نام آنها را بر زبان نمی آورد چنانچه گفتی اصلاً برای او وجود خارجی ندارند . گانیا نیز با آنکه از احتراز ناستازی راجع به مطرح کردن موضوعی که برای او بسی دشوار بود در این بی اعتنائی ناستازی نسبت به خانواده اش احساس آزرده گی شدیدی میکرد در هر صورت نه تنها گانیا منتظر چنین پیش آمدی نبود بلکه انتظار داشت ناستازی توهین با اعضای خانواده او را بشدیدترین وجهی برساند او میدانست که زن دل انگیز از اوضاع داخل خانه او و روش پدر و مادر او کاملاً آگاهی دارد . این دیدنی او در این موقع مخصوصاً بس از اهداء عکس خود آنهم در روز تولدش که قول داده بود تصمیم قطعی خویش را اعلام دارد تا اندازه ای چگونگی تصمیم او را روشن میساخت .

بخت و تعجب همگانی دیری نپایید زیرا ناستازی خودش در آستانه در سالن حاضر شد و هنگام دخول در اطاق اندکی شاهزاده را دوباره بعقب زد و در حالیکه با چهره نشاء انگیزی دست خود را بطرف گانیا که به پیشواز او میرفت دراز کرد چنین گفت :

- بالاخره موفق به داخل شدن در خانه شما شدم .

چرا شما زنگ اخبار خود را می بندید؟ این هیافته بهت زده چیست؟  
خواهش میکنم مرا زودتر معرفی کن ...

گانیا که کاملا خود را باخته بود نخست او را بیاروب معرفی کرد . هر دوزن قبل از آنکه دست خود را بطرف بکشد دیگر دراز نکند نگاه عجیبی رد و بدل کردند . ناستازی میخندید و چنین وانمود میکرد که سر کیف است لکن بارب بهیچ روی تظاهری نمی کرد بلکه بادیده غم انگیزی با بین میهمان عجیب خیره شده و در چهره اش کمترین لبخندی که حاکی از ادب باشد مشاهده نشد . گانیا احساس میکرد که نفس در سینه اش بند شده و چون موقع تضرع و التماس نبود چنان نگاه تهدید آمیزی به بارب انداخت که وی از شدت این نگاه بخضر موقع کاملا پی برد و آنگاه بود که تن برض داد و خواهی نخواهی به ناستازی لبخندی زد ( بطور کلی اعضای این خانواده نسبت یکدیگر هنوز مهر و محبت زیاد داشتند) . نینا الکزاندرونا گوشش کرد تا اندازه ای اثر مضلوب بر خورد اولیه را مرتفع سازد زیرا گتیب چون خود را یکی باخته بود ناستازی را بعد از معرفی بخواهرش بمادرش معرفی نمود و گذشته از این بجای آنکه نخست ناستازی را بمادرش معرفی نماید مادرش را بنستازی معرفی نموده بود اما هنوز الکزاندرونا از خوشوقتی مخصوص خود در باره ملاقت ناستازی سخن نرانده بود که زن افسونگر بموش گوش دادن به سخنان او بسرنیگت کوچکی که دو گونه پنجره قرار داشت جای گرفته و بگانیا چنین نسیب داد :

- اطاق کار شما کجا است؟ مستجرین شما کجا رفتند زیرا شبیهه .  
اطاق هم کرایه میدهند؟

گانیا تا بنا گوش سرخ شد و جوابی نامفهوم داد لکن ناستازی سخنانش را قطع کرد و گفت :

- مستجرین شما کجا سکونت می کنند؟ شما حتی بیت اطاق کار هم به ریمه؟  
آنگاه در حالیکه الکزاندرونا را مخاطب قرار داد گفت :

- آیا کرایه دادن استفاده دارد؟

الکزاندرونا پاسخ داد :

- البته درد سرزید دارد ولی نفع مختصری هم دارد گذشته از این ما - زه شروع به ... اما باردیگر از گوش دادن به بقیه سخنان و خود داری کرد و در حالیکه می خندید به گتیب نگاه می کرد و با چنین گفت :

- عجب قیافه ای بخود گرفته اید؟ چرا بنظر خود را باخته اید؟

فهیقه خنده اولحظه ای دوام یافت . درحقیقت چهره گانیا بکلی تغییر یافته و تمجب و ترس خنده آور او ناگهان جای خود را به رنگ پریدگی وحشت انگیزی داده بود . لبانش منقبض شده و دندانهایش روی هم افتاده و بصورت زن افسونگر که ازخندیدن باز نمی ایستاد خیره می نگریست .

در آنجا ناظری وجود داشت که هنوز از بهت و حیرت ناشی از دیدن ناستازی خارج نشده بود . شاهزاده با آنکه مانند مجسمه ای در یک جا نزدیک در ایستاده بود از پریدگی رنگ و چهره دژم گانیا سخت متوحش شد و بی اختیار چند قدم بجلو برداشت و آهسته به گانیا گفت :

- کمی آب بنوشید و اینطور نگاه کنید .

مسلم بود که او این کلمات را بدون هیچگونه حساب خصوصی با نظر خاصی ادا کرده بود با اینهمه این يك جمله اثر خارق العاده ای بخشید و ناگهان آتش خشم گانیا متوجه شاهزاده شد . شانه وی را گرفت و نگاه خصومت آمیزی به وی افکند مثل آنکه نیروی تکلم را از دست داده است . نگرانی شدیدی همه را فرا گرفت . نینا الکزاندریونا حتی فریاد آهسته ای کشید و پتیت سین باترس بطرف دومرد نزدیک شد و کولیا و فردیچنکو که در آستانه در ظاهر شده بودند از تعجب خشک شدند . تنها بارب همچنان این منظره را بصور پنهانی و بادقت هر چه تمامتر می نگریست . او ننشسته بود بلکه در گوشه ای کنار مادرش قرار گرفته و دستهای خرداروی سینه گذاشته بود . اما گانیا بلافاصله پس از نخستین حرکت خود خون سردی خویش را بازیافت و پس از قهقهه خنده پر خشی بحال عادی بازگشت و گفت :

- شاهزاده ! شمارا چه میشود ؟ آیا شما طبیب هستید ؟

او حتی مرا ترساند . ناستازی ! ممکن است او را بشما معرفی کنم . وی مردی نازنین است گوا اینکه من خودم فقط امروز بامداد با او آشنا شدم . ناستازی شاهزاده را با تعجب نگریستن گرفت و گفت :

- شاهزاده ؟ او شاهزاده است ؟ فکر کنید که چند دقیقه پیش من او

را در راهرو بجای تو کر گرفتم و او را فرستادم که ورودم را به اینجا اعلام کند . ها ! ها ! ها !

فردیچنکو که دید ناستازی شروع به خندیدن کرد خوشحال شد و با شتاب به ناستازی نزدیک گردید و باو گفت هیچ عیبی ندارد که با شاهزاده آشنا شوید .

ناستازی بشاهزاده گفت :

- شاهزاده ! از شما پوزش میخواهم نزدیک بود شما را کتک بزنم .

فردیچنکو شما در چنین ساعتی اینجا چه میکنید؟ تصور میکردم دست که شما را اینجا نخواهم دید.

آنگاه به گانیا که همچنان شاهزاده را از شانه گرفته بود روی آورد و گفت:

- گفتید کدام شاهزاده؟ میشکین؟

گانیا گفت:

- او مستأجر ما است.

بدیهی است که شاهزاده را بعنوان شخص عجیب و غریبی نشان میدادند و بطور کلی میخواستند از حضور او برای اصلاح یک وضع غیرعادی استفاده کنند. او را بطرف ناستازی راندند شاهزاده حتی بصراحت کلمه «ابله» را که آهسته در پشتش ظاهراً از طرف فردیچنکو برای روشن کردن ذهن زن دلانگیز ادا شد شنید.

ناستازی در حالیکه شاهزاده را بدقت از سرایام مطالعه میکرد گفت:

- شاهزاده چرا چند لحظه پیش که در مورد شما اشتباه کردم مرا

از اشتباه بدرنیاوردید.

ناستازی چون اطمینان داشت که جواب شاهزاده ابلهانه و خنده آور

خواهد بود بانهایت بی صبری در انتظار پاسخ شاهزاده بود.

شاهزاده چنین گفت:

- من از مشاهده شما آنقدر دچار حیرت شدم که ...

- اما شما چگونه حدس زدید که من که هشتم؟ قبلاً مرا کجا دیده

بودید؟ اگرچه بنظرم میرسد شما را درجائی دیده‌ام. اجازه دهید از

شما بپرسم چرا بعضی دیدن من درجای خود میخکوب شدید؟ آیا من

چیز خارق‌العاده‌ای دارم؟

فردیچنکو که میکوشید ظرافت بخرج دهد بشاهزاده گفت:

- زودباش صحبت کن! آه اگر چنین سوآلی را از من میکردند در

پاسخ آن چه چیزها میگفتم. شاهزاده! باین وضع توثابت میکنی ابسی

بیش نیستی.

شاهزاده خنده کنان به فردیچنکو چنین گفت:

من هم اگر جای شما بودم خیلی چیزها میگفتم.

سپس به ناستازی روی آورد و گفت:

- هم اکنون عکس شما تأثیر عجیبی در من کرد سپس راجع بآن

بابائون ابانتچین صحبت کردیم امروز بهمداد نیز قبل از ورود ...



پطرزبورگ شخصی بنام رو گوژین که بامن در يك قطار بود راجع بشما مفعلا بامن صحبت کرد و در همان لحظه ای که در را باز میکردم تمام فکر من متوجه شما بود که ناگهان شما را در مقابل خویش یافتم .

- اما شما از کجا میدانستید ناستازی من هستم ؟

- بر اثر شباهت شما با عکس و بعد ...

- بعد چه ؟

- بعد برای اینکه شما درست همان کسی هستید که در مخیله خود

مجسم ساخته بودم .. من نیز احساس میکنم شما را در جایی دیده ام .

- کجا ؟ کجا ؟

- چنین بنظرم میرسد که چشمان شما را قبلا در جایی دیده ام . با اینکه

غیر ممکن است .. شاید خیال می کنم .. من هرگز در اینجا زندگی نکرده ام

بعید نیست در خواب دیده باشم .

فردیچنکو فریاد زد :

- آه! شاهزاده! نزدیک است که از معرفی شما بشاهزاده پشیمان شوم .

فردیچنکو بالحن ترحم آمیزی خطاب به ناستازی افزود :

- اگر چنین اظهاراتی می کنید یقین بدانید بر اثر سادگی است و

منظور خاصی ندارد .

شاهزاده بلحن هیجان آمیزی صحبت کرد تنها چند بار برای تجدید نفس

سخن خود را قطع کرد . کلیه قرائن نشان میداد يك آتش جانکاه قلبش را

میسوزاند .

ناستازی با کنجکاوی هر چه تمامتر شاهزاده را می نگریست . در این اثنا

از پشت دسته ای که در پیرامون ناستازی و شاهزاده حلقه زده بود صدائی شنیده

شد و بیدرنگ این دسته بنوعی تقسیم گردید تا راهی برای عبور ژنرال ایولگلین

و همسر خانواده باز شود . ژنرال که لباس فرآک و پیراهن نظیفی در بر کرده و

سببش را تازه رنگ کرده بود نزدیک شد و در مقابل زن افسونگر قرار گرفت .

این منظره را دیگرگانیا نمی توانست تحمل کند . روح خود خواهی

و جاه طلبی وی را بر حد جنون نزدیک کرده بود . او در مدت این دو ماه کوشیده

بود يك روش اشرافی پیش گیرد و حیثیتی برای خود بترشد لکن مشاهده

کرده بود در این راه فوق العاده تازه کار است و بیم آن داشت مبادا نتواند

بار را به مقصد برساند و به همین جهت بیش از پیش بر اعضای خانواده خود فشار

وارد ساخته و مقررات شدیدی را به آنان تحمیل کرده بود بدون آنکه جرئت

کند در مقابل ناستازی که تا آخرین لحظه او را در تردید نگاه داشته و به

وی مغرور و فراوان فروخته بود کمترین مفومی ابراز دارد. بسیاری حتی او را «گدای بی ناب» نامیده و این سخن به گوش او رسیده بود. گانیا سوگند یاد کرده بود که بعداً انتقام همه اینها را از زن دل انگیز بگیرد با اینهمه هنوز امید داشت که بر مشکلات و مخالفتها فائق آید.

اینک بیم آن داشت در یک چنین لحظه غیر مترقبه ای آنچه رشته بود پنبه گردد. برای یک مرد خود پستد مانند گانیا مواجه شدن با چنین وضعی دردناکترین شکنجه بود زیرا می بایستی از نشان دادن اعضای خانواده اش به ناستازی سرخ شود.

در این هنگام فکری بخاطرش رسید: «آیا بظور کلی تحمل اینهمه توهین به نتیجه اش می آرد؟»

وی در مقابل حادثه ای قرار گرفته بود که آنرا مدت دو ماه هر شب بخواب دیده و هر بار بدنش را بلرزه افکنده و از فرط خجالت آتش کرده بود: برخورد پدرش با ناستازی در حضور مادر و خواهرش!

گاه از اوقات برای تسلط یافتن بر نگرانش سعی کرده بود دو مقابل دیدگان خود مجسم کند که حضور پدرش در جشن عروسی چه اثری خواهد بخشید لکن حتی به تجسم این منظره هم فائق نیامده و از فکر این موضوع بکلی منصرف شده بود. شاید بیش از حد بدبختی خود را بزرگ میکرد. این حال عمومی همه اشخاص خود پسند و مغرور است.

اما در مدت این دو ماه تصمیم گرفته بود بهر قیمت که هست پدرش را سر جای خودش بنشانند و در صورت امکان موقتاً او را از پترسبورگ دور سازد اعم از اینکه مادرش راضی باشد یا نه. ده دقیقه پیش هنگ مبهکه ناستازی داخل اطاق شده بود گانیا چنان مبهوت گردید که احتمال ورود ناگهانی پدرش را نیز بذهن راه نداده و خود را برای مواجهه با آن آماده نساخته بود.

اینک درست در همان لحظه ای که ناستازی میکوشید او و اعضای خانواده اش را مسخره کند ژنرال بافراک کذائی خود باطمینان داخل میشد. گنیا پیش خود یقین داشت که منظور ناستازی چیز دیگر جز مسخره کردن او نیست. اگر نه هدف آمدن او به خانه آن در چنین موقعی چه بود: آیا او آمده بود روابط دوستی با مادر و خواهرش برقرار کند یا آنکه پنهان توهین نماید؟ با توجه به روش مادر و خواهرش از یکطرف و ناستازی از طرف دیگر اطمینان او به هدف آمدن ناستازی بخواه آن بیشتر میشد زیرا مادر و خواهرش خجالت زده در گوشه ای ساکت نشسته بودند و وحان

آنکه ناستازی گفتی وجود آنها را فراموش کرده است. گانیا بخودش می گفت: «اگر او اینطور رفتار می کند بطور قطع دلایلی دارد».

فردیچنکو بازوی ژنرال را گرفت و او را به ناستازی معرفی کرد. پیرمرد با چهره متبسم در مقابل ناستازی تعظیمی کرد و با وقار هر چه تمامتر گفت:

— آردالیون آنکزاندرویچ ایولگلین، سر باز کهنسال و بدبخت و رئیس خانواده‌ای که از امید داخل شدن چنین موجود دلربایی در میان اعضای خانواده‌اش ...

اما ژنرال جمله خود را پایان نرسانید زیرا فردیچنکو بسرعت از پشت يك صندلی جلو آورد و ژنرال که پس از صرف شام کاملاً خسته بود بی اختیار روی صندلی جای گرفت بدون آنکه خود را بهیچ روی بیازد. سپس صندلی خود را در مقابل ناستازی قرار داد و انگشتان ظریف او را باتانی ودقت بلب نزدیک کرد در صورتیکه آثار مهر و مودت فراوانی در چهره‌اش هویدا بود. بجز آثار بی‌قیدی مختصری به حفظ ظاهر قیافه‌اش وقار خاصی داشت. خودش نیز از این امر آگاه بود. او در گذشته با طبقه عالی آمد و رفت داشت و تنها از سه سال پیش این مرادده را ترك گفته بود و از آن پس اگرچه بدون احتیاط به برخی از عادات ناپسند خود پرداخته بود با اینهمه قیافه متین و بانشاط خویش را از دست نداده بود. ناستازی از مشاهده ژنرال الکزاندروویچ که بطور قطع در باره او چیزها شنیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید.

ژنرال چنین آغاز سخن نمود:

— من شنیده‌ام که پسر ...

ناستازی سخن او را قطع کرد و گفت:

— آه! بلی! پسر شما ... براستی که شما هم پدر مهربانی هستید!

چرا هیچوقت بخانه من نیامده‌اید؟ آیا خودتان پنهان می‌شوید یا اینکه پسران شما را مخفی می‌کنند؟ اقلاً شما یکی بدون اینکه کسی بتواند حرفی عقب سرتان بزنند می‌توانید بخانه من آمد و رفت کنید.

— آخر! جوانان قرن نوزدهم و پدر و مادرشان ...

نينا الکزاندرونا سخن او را قطع کرد و خطاب به ناستازی گفت:

— ناستازی فیلیوونا لطفاً اجازه دهید آردالیون لحظه‌ای مرخص

شود. در خارج یا اوکار دارند.

— اجازه دهم او مرخص شود؟ اجازه بفرمائید. من آنقدر در باره

اوجیز شنیده‌ام که از مدت مدیدی پیش آرزوی دیدن او را داشتم. گذشته از این چه کاری ممکن است داشته باشد؟ مگر او بی‌زنشسه نیست. خیر! ژنرال! شما مرا ترك نخواهید کرد. آیا شما نخواهید ماند؟  
الکزاندرونا گفت:

- شما قول میدهم که بازخواهد گشت ولی فعلا احتیاج به استراحت دارد. ناستازی باچهره قهر آلود دخنریچه هوسبازی که بازیچه‌اش را از دستش گرفته‌اند گفت:

- آردالیون الکزاندروویچ! میگویند که شما نیاز به استراحت دارید. ژنرال اوضاع را خنده آوردتر کرد زیرا درحالی‌که دستش را روی قلبش گذاشت باطمینان به همسرش روی آورد و بلحن ملامت آمیزی به او گفت:

- آه! عزیزم!

بارب باصدای بلند بمادرش گفت:

- مامان جان! نمیخواهی بروی؟

- نه! بارب من تا آخر خواهد ماند

ناستازی بدون شبهه سؤال و جواب بارب و مادرش را شنید ولی خرسندیش بیشتر شد و بار دیگر چندین سؤال از ژنرال کرد بصورتیکه ژنرال پس از پنج دقیقه چنان تهییج شد که درمیان قهقهه‌حضور با آب و نوب هرچه تمامتر شروع به سخن رانی نمود.

کولیا شاهزاده را از دامن لباسش کشید و گفت:

- سعی کنید اگر میتوانید او را از اینجا خارج کنید از شب خواهش

میکم! اشکهای حاکی از خشم و غضب در دیدگان پسر تیره بخت برق میزد او آهسته گفت:

- خیر نبینی گانیا!

در این اثنا ژنرال باطمینان هرچه تمامتر سخن میراند. او میگفت:

- مسلم است که رشته دوستی نیرومندی مرا به ایوان اپ‌ننچین پیوند

میدهد مادرست مانند سه تفنگدار آتوس و پورتوس و آرمیس بودیه، من

و او و مرحوم شاهزاده لئون میشکین که پس از بیست سال جدائی از او اینست

پسرش را باغوش کشیدم سه بار جدا نشدنی بودیه ای افسوس! یکی از

آنها که در مقابل تیرهای افتراء بایک گلوله خود را از زندگی محروم

ساخت امروز در زیر خروارها خاک خفته است دیگری هم که در مقابل

شما قرار گرفته‌است همچنان بمبارزه در برابر افتراء و گلوله دامه‌میدهد.

ناستازی فریاد برآورد .

– در مقابل چه گلوله‌ای ؟

– این گلوله‌ها پس از محاصره قارس در سینه من جای دارد و هر بار که هوا خراب میشود وجود آنها را احساس میکنم گذشته از این درد ناراحتی زیادی ندارم زیرا مانند درویشی بسر میبرم و گاهی قدم میزنم و زمانی گردش میکنم و موقعی در کافه شطرنج بازی میکنم و زمانی مانند یک بازرگان بازنشسته کتاب مطالعه میکنم و حال آنکه با پورتوس یا بعبارت دیگر اپاتتچین پس از حادثه‌ای که سه سال پیش راجع به توله سگی در راه آهن روی داد ترك مراوده کرده‌ایم .

ناستازی با کنجکاو پرسید :

– يك توله سگ ؟ این ماجرا چیست ! يك داستان توله سگ ؟

ناستازی آنگاه در حالیکه چنین می نمود میکوشد خاطره‌ای را در

ذهن تجدید کند پرسید :

– آه ! اجازه بدهید ؟ آیا در راه آهن بود ؟

– آه ! این داستان آنقدر ناچیز و ابلهانه است که بزرگت گفتن

نمی‌ارزد. موضوع میس ترس اسبیت دایه شاهزاده خانم بیلو کنسکی بود...

– اما تکرار این داستان چه فایده دارد ؟

ناستازی با شور خاصی گفت :

– بسیار میل دارم که این ماجری را نقل کنید .

فردیچنکو نیز خاطر نشان ساخت :

– من نیز آنرا شنیده‌ام و برایم کاملاً نازگی دارد .

تینا الکزاندریونا خطاب بشوهرش گفت :

– آردالیون الکزاندریویچ !

کولیا نیز فریاد برآورد :

– پدرجان شمارا صدا میزنند .

ژنرال با آب و تناب هرچه تمامتر چنین شروع به صحبت کرد :

– تقریباً دوسال پیش هنگام افتتاح خط راه آهن ... است من لباس

نظام را ترك گفته لباس غیرنظامی پوشیده‌ام چون کار مهمی دارم بلیط

درجه اولی گرفتم و سوار قطار میشوم. در کوپه خود جای گرفته و بکشیدن

سیگاری که قبلاً آتش زده‌ام ادامه میدهم در کوپه جز من کس دیگری وجود

ندارد ، سیگار کشیدن ممنوع نیست ولی مجاز هم نیست و بسته باشخاص

است . شیشه‌های قطار پائین است ناگهان درست هنگام راه افتادن قطار

دو خانم بانوله سگی داخل کوبه شده و معابل من قرار میگیرند، آنها دیر بایستگاه رسیده اند یکی از آنها لباس برتجمل و آبی رنگی بتن دارد دیگری بطور ساده تر لباس پوشیده و پیراهن ابریشم سیاه رنگی در بردارد این خانمها که بزبان انگلیسی تکلم میکنند بد چیزهایی نیستند لکن مرا از بالا به پائین روانداز میکنند بدیهی است من بدون کمترین توجه آنها به سیگار کشیدن خود ادامه میدهم البته لحظه ای در تردیدهام لکن بطرف پنجره که اینک کاملا باز است نزدیک شده بسیگار کشیدن ادامه میدهم .

توله سگ روی زانوان خانمی که لباس آبی بسن دارد جدی گرفته است او حیوانی کوچک پزرگی مشت من است که بدنی سپه و سفیدی سفید دارد و بطور کلی سگی نادر و عجیب است . گردن بند نقره ای بگردن دارد که روی آن چیزی نوشته شده است لکن من به نوشته توجهی میکنم فقط احساس میکنم که خانمها اندکی عصبانی هستند و بدون شبهه عصبیت آنها نیز ناشی از سیگار کشیدن من است یکی از آنها که بدترین زبانی بدست دارد بمن خیره مینگرد . از آنجا که چیزی نمیگویند من نیز بکار خود ادامه میدهم هر گاه آنها برای آنکه مرا از سیگار کشیدن باز دارند سخن بگویند خوب است ولی خیر کاملا مهر سکوت بلب زده اندن گپن بدون کمترین اختصار قبلی خانمی که لباس آبی بتن دارد سیگار مر از دستم میکشد و از پنجره به بیرون می افکند . در این اثنا قصار با سرعت هر چه تمامتر پیش میرود من او را بانگناه مبهوتی می گم زنی عجیب . بد می چاق و درشت است که موهای بور دارد حشمان برق خود را من خیره میکند آنگاه من بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانم . بهایت ادب و حضرات دوانگشت خود را بطرف توله سگ دواز کرده و در آنسه از گردن گرفته از پنجره بزیر می افکنم با سیگار ملحق گردد . ز توله سگ نفس صدای خفیفی شنیده میشود و قصار حرکت خود ادامه میدهد ...

ناستازی در حالیکه فقهه میزد و مانند بچهها تسبیح خود را به

میکوبید گفت :

- شما موجودی سنگدن و بیرحم هستید .

فردیچنکو فریاد بر آورد :

- آفرین ! آفرین !

پنیت سین نیز که از حضور زران بسیار راجح بود . این همه اجندی

زد کولیا هم بخنده افتد و فریاد کرد

- آفرین !

ژنرال باطراون هر چه تمامتر و بلعن ظفر آمیزی بسخنان خود چنین ادامه داد :

– حق کاملاً بامن بود . البته که بامن بود زیرا هر گاه میگار کشیدن درواگون ممنوع باشد بطریق اولی حمل و نقل توله سگ نیز باید ممنوع باشد . کولیا باشور و هیجان فراوان فریاد کرد :

– آفرین پدرجان ! بسیار کار خوبی کرده‌ای! من هم اگر جای شما بودم چنین می‌کردم .

ناستازی که برای شنیدن پایان ماجرا بیتاب شده بود سؤال کرد :

– آنگاه آن خانم چه کرد ؟

ژنرال درحالی‌که جبین درهم کشید بسخنان خود چنین ادامه داد .

– آه این دیگر جنبه نامطبوع داستان است زیرا آنخانم بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد و یا حرکتی کند سیلی جانانه‌ای بمن نواخت بشما گفتم اوزنی عجیب و ازهر حیث غیر عادی بود .

– شما چه کردید ؟

ژنرال چشمان خود را بزیر افکند ، ابروان خود را بالا برد ، شانه های خود را فراخ کرد ، لبان خود را فشار داد ، بازوان خود را باز کرد و پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت :

– من نتوانستم خودداری کنم .

– آیا شما او را سخت کتک زدید ؟

– البته نه ولی اقدام من چار و چنگالی بر یا کرد گوا اینکه تنها سعی کردم از خودم دفاع کنم پس از لحظه‌ای معلوم شد آنخانمی که پیراهن آبی بتن دارد دایه انگلیسی شاهزاده خانم ییلو کنسکی یا کسی شبیه به همدم او است و آنخانم سیاه پوش دیگر نیز دختر ارشد شاهزاده خانم ، پیردختری بسن سی و پنج سالگی است در عین حال همه میدانند چه رشته محکمی همسر ژنرال اپانتچین را بغایتواده ییلو کنسکی می‌پیوندد . شش دختر شاهزاده خانم ییلو کنسکی بمحض اینکه از سر نوشت توله سگ آگاه میشوند دچار حمله شده و زار زار بر او می‌گریند و سوگوار میشوند .

زن انگلیسی نیز ناله‌های خود را بگریه شاهزاده خانمها افزود و چنان بلوائی پیامی‌کنند که گوئی عمر دینا بسر رسیده است بدیهی است من از اقدام خود جدا پوزش می‌خواهم و حتی نامه‌ای هم بآنها مینویسم لکن نه پوزش‌ها قبول میکنند و نه نامه‌ها را و از آنجا روابطم بکسلی با خانواده اپانتچین قطع میشود و تمام درها بروی من مسدود میگردد .

ناستازی ناکهان از ژنرال پرسید .

اجازه بفرمائید آقای ژنرال! این تصادف را چگونه توجیه میکنید؟  
من پنج یا شش روز پیش شرح همین داستان را در روزنامه «انده باندانس» که  
مرتباً مطالعه میکنم خواندم منتهی این حادثه در یکی از خندهای راه آهن  
کناره رودرن بین یک مرد فرانسوی و یک زن انگلیسی روی داده بود اما  
فضیه کشیدن سیگار و انداختن توله سگ بخارج و پایان قضیه عینا همان بود  
که شما گفتید حتی رنگ آبی لباس خانم نیز ذکر شده بود .

ژنرال تا بنا گوش سرخ شد. گویا نیز کاملاً قرمز شد و صورتش را بین  
دستهایش مخفی کرد پتیت سین هم بسرعت سر خود را بر گردانید تنها فردی چنگو  
شلیک خنده را سرداد اما واجعبه گنیا که در تمام این مدت صامت ایستاده  
بود لازم بتوضیح نیست که درست شبیه به ذغلهای گداخته گردید .

ژنرال درحالیکه بالکنت ربان صحبت میکرد گفت :

- بشما اطمینان میدهم که عین این واقعه برای من روی داد .

گویا نیز چنین حاضر نشان کرد :

- این داستان کاملاً حقیقت دارد بین پدرم و خانم اسمیت تا به ییلو کنسکی

چنین حادثه ای روی داد من خودم این ماجری را میدادام .

ناستازی با بی رحمی هرچه تصامیر چنین حاضر نشان ساخت :

- حضور ممکن است حادثه ای در دورانهای اروپا حادثه ای از هر

حیث شبیه روی دهد و حتی رنگ لباس قهرمان آن یکی باشد . پری آنکه

صدق اظهارات من معلوم شود روزنامه «انده باندانس» همش را برای شما

خواهم فرستاد .

- ژنرال گفت :

- اما بید آورید که داستان من توسط ژودر روی داده است

ناستازی که مانند دیوانه ای میخندید گفت :

- آری نه اختلاف همین است .

کتاب که پیرامون شکیدتیش پیریز سه بود و برق خسته و عداوت سرسیدی

در دیدگنس میسرختید پرسش را از شما گرفت و جواب گفت :

- پدر خو من میکند از اضع خارج شویم .

در این لحظه صدای زنگ شامی در راهرو چنین بهار بود که

نزدیک بود بند زنگ قطع شود و معلوم بود حد تأثیر مرده فی در سرف و مورخ

است، گویا بسرعت بصرقادر شدفت .



## فصل دهم

راهرو ناگهان مملو از جمعیت پرهیاهویی گردید در سالن چنین احساس میشد که عده کثیری داخل خانه شده اند و جمعیت کثیر دیگری نیز عقب آنها هستند فریادها و صداهای گوناگون بهم مخلوط شده بود و از آنجا که در ورودی بازمانده بود حتی درپله‌ها نیز صدا شنیده میشد. در مقابل این هجوم غیر مترقبه همه از فرط تعجب یکدیگر نگاه میکردند. گانیا باشتاب خود را بداخل سالن انداخت ولی قبل از او عده کثیری داخل تالار شده بودند.

ناگهان صدایی که بگوش شاهزاده آشنا آمد چنین فریاد بر آورد:

«آه! این خائن آمد! سلام گانیا ی رذل و پست فطرت!»

صدای دیگری سخن اولی را تأیید کرد و گفت:

«درست است. خودش است!»

برای شاهزاده جای شك باقی نماند که صدای اول صدای رو گوژین

و صدای دومی صدای لبدف بود.

گانیا در آستانه سالن همچنان مبهوت ایستاده و حتی اقدامی برای جلوگیری کردن از ورود آنان باطاق نیکرد. و بدین طریق ده تادوازده نفر پشت سرهم بعد از رو گوژین وارد سالن شدند این جمعیت مخلوط نه تنها از انواع و اقسام اشخاص تشکیل شده بود بلکه هیچیک از آنها رعایت احترام و ادب را نمی کردند اغلب آنان پالتو خود را در تن و کلاه خود را بر سر داشتند و اگر چه هیچکدام از آنان کاملاً مست نبودند با این وصف موهای همه ژولیده بود گفتنی لازم است که یکدیگر ننه بز نند زیرا هیچکدام تنها حرکت نیکر نند و همه باتفاق پیش میرفتند. رو گوژین خودش که در رُس دست‌ها حرکت میکرد با احتیاط پیش می‌آمد او فیافه‌ای دژ و خشمناک داشت و هویدا بود که نقشه‌ای

دارد و دیگران برای کسک وی در انجام این عمل همراه او آمده اند علاوه بر لیدف زالیوژف نیز شناخته میشود او هم مانند وی حویث را در راهرو افکنده و قیافه چاقو کشی خود گرفته بود. درازدیگی و دوپاسه من شخص دیگر که ظاهراً پسر تاجر بودند جلب توجه میکردند مرد دیگری لباس شب به لباس نظام بتن داشت و عقب او مرد شکه گنده ای مشاهده میشد که لاینقطع میخندید بعد از او مرد هیولائی که اندامی وره و صدی در ارتفاع کسر و نود داشت و معلوم بود بزورمشدهایش اعتماد کامل دارد جنو میرفت بش دانشجوی پزشکی و کتلهستانی کونه فد که قیامی مؤدب داشت در مین آنها دیده میشد.

بر روی پلهها دو خانه که جرات داخل شدن به سه دیده میشوند که بانگاههای اضطراب آمیزی راهرو را نگه میکنند. کولپ در روی آنها بست و چفت آنها انداخت

رو گوژین درمسخن سالن مقن گنید فرار گرفت ز گت :  
- سلام گپای سره افضه او نظارنداسی که رفبون رو گوژین را در اینجا ملاقات کسی .

امددرین شد - گپن مشاهده کرد که ساری درست درمقن و ایستاده است همه بود او هر گز اضطراب و لغت زن دتر و در بجا نشاند زیرا دینن نسبتی دراز اثر عمیقی بخد - و - گپن و شخورد و حد و لبهایش کبودتر مسی . صدی سیر آهسته ای چند جبه گفنی . خودشی صحبت میکند جنین افزود :

- آه ! راست است کار تمام است . سبر خوب :  
آنگه در حالیکه دندانپش را به فرسومید نگه می هموار غ - و ت به گنید افکنده و : و چنین گت :  
- قطعاً بین خودی گت که کار همه سه است .

نفسش تنگی میکرد و بزحمت میتو بس محضن خود را ادا کند - سرعت از سالن عبور کرد لکن هنوز از آسبه خارج نشده بود که به الکزاندر ون و بیزب برخورد و موقوف شد و سویس و منصور علی حدی چون را به ندراحتی سدستی داد لیدف در عده سه پاس عقب مسکرت به بود که مشروب زیادی و سینه سب و به - آ - و پس است سعو و آن مرد هوشی هیکل و زالیوژف که بستند و در سه - لاه میگردد و آخر رعه - ب - و کونه فد روان بود .

حضور این خانها - کی - پز از دانه حرکات خود - ره - سه